

دقمر چهارم

ای ضیاء الحق حُسام الدین توی
 همّتِ عالیِ تو ای مُرتجا
 گردنِ این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی پویان، کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای
 چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین
 کان لله بوده‌ای در ما مَضی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کَفَش، خدا شکر تو دید
 زان که شاکر را، زیادت وعده است
 گفت وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یزدان ما
 گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما، چون رَزْ به تابستان خوشیم
 خوش بگش این کاروان را تا به حَج
 حج زیارت کردنِ خانه بود
 زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کین حسام و این ضیا یکی‌ست هین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نورِ مه مَنهَج ندید

که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کُجا؟
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
 ناپدید از جاهلی کِش نیست دید
 گر فزون گردد توش افزوده‌ای
 می‌دهد حقّ آرزوی مُتّقین
 تا که کانَ الله پیش آمد جزا
 در دعا و شُکر، کَف‌ها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مَزید
 آنچنان که قُرب مُزِدِ سَجده است
 قُربِ جان شد سجده ابدانِ ما
 نه از برای بَوش و های و هو بود
 حکم داری، هین بگش تا می‌کشیم
 ای امیر صَبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَج
 حَجَّ رَبُّ البَیْتِ مَرَدانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وَصَف‌ها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 آن خورشید، این فرو خوان از نُبا
 و آن قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون برآمد آفتاب، آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل، نمود
 تا که قلب و نقدِ نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قَلَابُ مَبْعُوضِست و سخت
 ۲۵ پس عدوِّ جانِ صِرافِست قلب
 انبیا با دشمنان بر می‌تند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دُزد و قَلَابِست خصمِ نور بس
 ۳۰ روشنی بر دفترِ چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشیدوار
 هر کِش افسانه بخواند، افسانه است
 آب نیل‌ست و به قِبَطی خون نمود
 دشمن این حرف، این دم در نظر
 ۳۵ ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیدهٔ غیبت چو غیب‌ست اوستاد
 این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست
 ناکسان را ترک کُن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غَبْن و از حيله بعيد
 تاجران را رَحْمَةً لِلْعَالَمین
 زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش که بود غیرِ کلب
 پس ملایک رَبِّ سَلِّم می‌زنند
 از پُف و دَم‌های دُزدان دور دار
 زین دو ای فریادرس فریاد رس
 کآفتاب از چرخِ چارم کرد خیز
 تا بتابد بَرِ بِلاد و بر دیار
 و آن که دیدش نقد، خود مردانه است
 قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
 شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر
 حق نمودت پاسخِ افعال او
 کم مبادا زین جهان این دید و داد
 گر تمامش می‌کنی اینجا، رواست
 قصه را پایان بَر و مَخْلَص رسان
 چارمین جلدست، آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عَسَس گریخت در باغی مجهول،
 خود معشوق را در باغ یافت، و عَسَس را از شادی دعای خیر
 می‌کرد و می‌گفت که عَمی اَنْ تَکْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لِّکُمْ

اندر آن بودیم کان شخص از عَسَس
 بود اندر باغ، آن صاحب‌جمال
 سایهٔ او را نبود امکان دید
 جز یکی لُقیه که اول از قضا
 ۴۰ راند اندر باغ از خوفی فَرَس
 کز غمش این در عَنَا بُد هشت سال
 هم‌چو عَنقا وصف او را می‌شنید
 بر وی افتاد و شد او را دلربا

دفتر چهارم

<p>بعد از آن، چندان که می‌کوشید او نه بلا به چاره بودش، نه به مال عاشقِ هر پیشه‌ای و مطلبی چون بدان آسیب در جُست آمدند چون در افکندش بجُست و جوی کار هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند هر کسی را هست اومیدِ بری باز در بستندش و آن درپرست چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان مر عَسَس را ساخته یزدان سبب بیند آن معشوقه را او با چراغ پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس که زیان کردم عَسَس را از گریز از عَوانی مر ورا آزاد کُن سعد دارش این جهان و آن جهان گرچه خوی آن عَوان هست ای خدا گر خبر آید که شه جُرمی نهاد ور خبر آید که شه رحمت نمود ماتمی در جان او افتد از آن او عَوان را در دُعا در می‌کشید بر همه زهر و بَرُو تریاق بود پس بدِ مطلق نباشد در جهان در زمانه هیچ زهر و قند نیست مر یکی را پا، دگر را پای‌بند زهر مار، آن مار را باشد حیات خَلقِ آبی را بود دریا چو باغ همچنین بر می‌شمر ای مَرِدِ کار زید اندر حقّ آن شیطان بود</p>	<p>۴۵</p> <p>۵۰</p> <p>۵۵</p> <p>۶۰</p> <p>۶۵</p> <p>۷۰</p>
<p>خود مجالش می‌نداد آن تُندخو چشم پُرّ و بی‌طمع بود آن نَهال حق بیالود اوّلِ کارش لبی پیش پاشان می‌نهد هر روز بند بعد از آن در بست که کابین بیار هر دمی راجبی و آیس می‌شوند که گشادندش در آن روزی دری بر همان اومید آتش پا شدست خود فرو شد پا به گنجش ناگهان تا ز بیم او دَوَد در باغ شب طالبِ انگشتی در جوی باغ با ثنای حق دعایِ آن عَسَس بیست چندان سیم و زر بر وی بریز آنچنان که شادم، او را شاد کن از عَوانی و سگی‌اش و رهان که هماره خلق را خواهد بلا بر مسلمانان شود او زَفَت و شاد از مسلمانان فکند آن را به جود صد چنین اِدبارها دارد عَوان کز عَوان او را چنان راحت رسید آن عَوان پیوند آن مشتاق بود بد به نسبت باشد، این را هم بدان که یکی را پا، دگر را بند نیست مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند نسبتش با آدمی باشد ممت خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ نسبت این، از یکی کس تا هزار در حقِ شخصی دگر سلطان بود</p>	

آن بگوید زید صَدِیقِ سَنی است وین بگوید زید گبر کُشتنی است
 زید اندر حقّ آن شیطان بود در حق شخصی دگر سلطان بود
 گر تو خواهی کو ترا باشد شکر پس ورا از چشم عُشّاقش نگر
 مَنگر از چشم خودت آن خوب را بین به چشم طالبان مطلوب را
 چشم خود بر بند زان خوش چشم تو عاریت کن چشم از عُشّاقِ او
 بلک ازو کن عاریت چشم و نظر پس ز چشم او بروی او نگر
 تا شوی آمن ز سیری و ملال گفت کانَ اللهُ له زین ذوالجلال
 چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مُدبریها مُقبلش
 هر چه مکروهست، چون شد او دلیل سوی محبوبت، حَبیبست و خلیل

۷۵

۸۰

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر، دعای
 ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعانِ راه را داعی شدی
 دست برمی داشت یا رب رحم ران بر بدان و مُفسدان و طاغیان
 بر همه تَسخَرکنانِ اهلِ خیر بر همه کافردلان و اهلِ دیر
 می نکردی او دُعا بر اصفیا می نکردی جز خبیثان را دُعا
 مر ورا گفتند کین معهود نیست دعوت اهل ضلالت جُود نیست
 گفت نیکویی ازینها دیده ام من دعاشان زین سبب بگزیده ام
 خُبث و ظلم و جور چندان ساختند که مرا از شرّ به خیر انداختند
 هر گهی که رو به دنیا کردمی من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
 کردمی از زخم آن جانب پناه باز آوردندمی گُرگان به راه
 چون سبب سازِ صلاح من شدند پس دُعاشان بر منست، ای هوشمند
 بنده می نالد به حقّ از درد و نیش صد شکایت می کند از رنج خویش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد مر ترا لابه کنان و راست کرد
 این گله زان نعمتی کن کِتْ زند از در ما دور و مطرودت کند
 در حقیقت هر عدو داروی تست کیمیا و نافع و دلجوی تست
 که ازو اندر گریزی، در خلا استعانت جویی از لطف خدا

۸۵

۹۰

۹۵

دفتر چهارم

در حقیقت دوستان دشمن‌اند
 هست حیوانی که نامش اُشْغُرسْت
 تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود
 نفس مؤمن اُشْغُری آمد یقین
 ۱۰۰ زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 تا ز جان‌ها جانشان شد زفت‌تر
 پوست از دارو بلاکش می‌شود
 ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
 آدمی را پوستِ نامدبوغ دان
 ۱۰۵ تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ور نمی‌توانی رضا ده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شماست
 چون صفا بیند، بلا شیرین شود
 بُرد بیند خویش را در عینِ مات
 ۱۱۰ این عوان در حقّ غیری سود شد
 رحم ایمانی ازو بریده شد
 کارگاهِ خشم گشت و کین‌وری
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او به زخم چوب زفت و لَمُرسْت
 او ز زخم چوب فربه می‌شود
 کو به زخمِ رنج زفت‌ست و سمین
 از همه خلق جهان افزون‌ترست
 که ندیدند آن بلا قوم دگر
 چون ادیم طایفی خوش می‌شود
 گنده گشتی، ناخوش و ناپاک بو
 از رطوبت‌ها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و با فره
 گر خدا رنجت دهد، بی‌اختیار
 علم او بالای تدبیر شماست
 خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود
 پس بگوید اُقْتُلُونِ یا ثِقَات
 لیک اندر حقّ خود مردود شد
 کین شیطانی برو پیچیده شد
 کینه دان اصلِ ضلال و کافری

سال کردن از عیسی علیه السلام کی در وجود از همه صعب‌تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هُشیارِسر
 گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
 ۱۱۵ گفت ازین خشم خدا چه بود امان؟
 پس عوان که معدن این خشم گشت
 چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر
 گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
 چاره نبود هم جهان را از چمین
 چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
 که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
 گفت ترک خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سَبُع هم در گذشت
 باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
 این سخن اندر ضلال افکندنی‌ست
 لیک نبود آن چمین ماءِ معین

تهد خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بروی

- ۱۲۰ چون که تنه‌اش بدید آن ساده مرد
 بانگ بر وی زد به هیئت آن نگار
 گفت آخر خلوت‌ست و خلق نی
 کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد
 گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
 باد را دیدی که می‌جنبد، بدان
 جزو بادی که به حکم ما درست
 جنبش این جزو باد ای ساده مرد
 جنبش باد نفس کاندر لبست
 گاه دم را مدح و پیغامی کنی
 پس بدان، احوال دیگر بادها
 باد را حق گه بهاری می‌کند
 بر گروه عاد صرصر می‌کند
 می‌کند یک باد را زهر سموم
 باد دم را بر تو بنهاد او اساس
 دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر
 مروحه جنبان پی انعام کس
 مروحه تقدیر ربانی چرا
 چون که جزو باد دم یا مروحه
 این شمال و این صبا و این دبور
 یک کف گندم ز انباری بین
 کل باد از برج باد آسمان
 بر سر خرمن به وقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم گاه‌ها
 چون بماند دیر آن باد وزان
- زود او قصد کنار و بوسه کرد
 که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
 آب حاضر، تشنه هم‌چون منی
 کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟
 ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای
 باد جنبانی‌ست اینجا بادران
 بادبیزن، تا نجنبانی نجست
 بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
 تابع تصریف جان و قالب‌ست
 گاه دم را هجو و دشنامی کنی
 که ز جز وی، کل می‌بیند نهی
 در دیش زین لطف عاری می‌کند
 باز بر هودش معطر می‌کند
 مر صبا را می‌کند خرّم‌قدم
 تا کنی هر باد را بر وی قیاس
 بر گروهی شهد و بر قومی‌ست زهر
 وز برای قهر هر پشه و مگس
 پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟
 نیست الا مفسده یا مصلحه
 کی بود از لطف و از انعام دور؟
 فهم کن کان جمله باشد همچنین
 کی جهد بی مروحه آن بادران؟
 نه که فلاحان ز حق جویند باد؟
 تا به انباری رود یا چاه‌ها
 جمله را بینی به حق لابه‌کنان

دفتر چهارم

<p>گر نیاید، بانگِ درد آید که داد باد را پس کردنِ زاری چه خوست؟ جمله خواهانش از آن رَبُّ الْعِبَاد دفع می‌خواهی، به‌سوز و اعتقاد که بده بادِ ظفر ای کامران در شکنجهٔ طَلَقِ زن از هر عزیز که فرستد باد رَبُّ الْعَالَمِينَ این که با جُنبنده جنبانده هست فهم کن آن را به اظهارِ اثر لیک از جنیدن تن، جان بدان زیرکم اندر وفا و در طلب آن دگر را خود همی‌دانی تو لُد</p>	<p>همچنین در طَلَقُ آن بادِ وِلاد گر نمی‌دانند کِشِ راننده اوست اهل کشتی همچنین جویای باد همچنین در دَرَدِ دندان‌ها ز باد از خدا لابه‌کنان آن جُنْدیان رُقْعَةُ تعویذ می‌خواهند نیز پس همه دانسته‌اند آن را یقین پس یقین در عقل هر داننده هست گر تو او را می‌بینی در نظر تن به جان جنبد، نمی‌بینی تو جان گفت او گر ابله‌م من در ادب گفت ادب این بود خود که دیده شد</p>	<p>۱۴۵</p> <p>۱۵۰</p> <p>۱۵۵</p>
--	---	----------------------------------

قصه آن صوفی کی زن خود را بگذازی بگرفت

<p>خانه یک در بود، و زن با کفش‌دوز اندر آن یک حُجره از وَسَواسِ تَن هر دو درماندند، نه حیلِت، نه راه سوی خانه باز گردد از دکان از خیالی کرد تا خانه رجوع این زمان فا خانه نامد او ز کار گرچه ستّارست، هم بدهد سزا زانک تُخْم‌ست و برویاند خداهش آیدت زان بَدِ پشیمان و حیا داد دزدی را به جَلّاد و عَوان اولین بارست جُرْم، زینهار بارِ اوّل قهر بارد در جزا باز گیرد از پی اظهارِ عدل</p>	<p>صوفی آمد به سوی خانه روز جُفت گشته با رَهِیِ خویش زن چون بزد صوفی به جِدِ دَر، چاشتگاه هیچ مَعهودش نَبُد کو آن زمان قاصدا آن روز بی‌وقت آن مَرُوع اعتمادِ زن بر آن کو هیچ بار آن قیاسش راست نامد از قضا چون که بد کردی، بترس آمِنِ مباحش چند گاهی او بی‌پوشاند که تا عهدِ عُمَر، آن امیر مؤمنان بانگ زد آن دُزْد کای میر دیار گفت عُمَر حاشَ لَهِ که خدا بارها پوشد پی اظهارِ فضل</p>	<p>۱۶۰</p> <p>۱۶۵</p>
--	--	-----------------------

۱۷۰ تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی‌دانست عقلِ پای‌سُست
 آنچنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان
 آنچنان کین زن در آن حُجره جفا
 ۱۷۵ گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه مُحِقِّ
 مردِ دِقِّ باشد چو یخ هر لحظه کم
 ۱۸۰ هم‌چو کفتاری که می‌گیرندش، و او
 هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود
 هم‌چو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز
 گفت یزدان وصفِ این جای حَرَجِ
 بهر محشر لا تری فیها عوج

مَشُوقِ رَا زِیْرِ چَادِرِ پَنَهَانِ کَرْدَنِ جِهَتِ تَمِیْسِ، وَ بَهَانِهٖ کَفْتَنِ زَنِیْنِ کِهٖ اِنَّ کَیْدَ کُرْنِ عَظِیْمِ

۱۸۵ چادرِ خود را برو افکند زود
 زیر چادر مرد، رسوا و عیان
 گفت خاتونیست از اعیان شهر
 در بستم تا کسی، بیگانه‌ای
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی؟
 ۱۹۰ گفت میلش خویشی و پیوستگیست
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 باز گفت آر آرد باشد یا سُبوس
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم

دفتر چهارم

۱۹۵ کی بُود این کُفو ایشان در زواج؟ یک در از چوب و درّی دیگر ز عاج
کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند اِرتیاح

کفتن زن کی او در بندِ جهاز نیست، مُراد او ستر و صلاح ست، و جواب کفتن صوفی این را
سَرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذری، و او گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تُخمه‌ایم ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصدِ ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذرِ درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام بی‌جهازی را مُقرّر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مُرادم عِفّت‌ست از شما مقصود صدق و همّت‌ست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی، مقامِ یک تنی که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زُهد و صلاح او ز ما به داند اندر اِنتصاح
به ز ما می‌داند او احوالِ سترِ وز پس و پیش و سرّ و دنبال سترِ
ظاهرا او بی‌جهاز و خادم‌ست وز صلاح و ستر او خود عالم‌ست
شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیدا چو روز روشنی‌ست
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی، چو رُسوا شد خَطَا
مر ترا ای هم به دعوی مُستزاد این بُدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشُسته رویی، کپّ زنی شرم داری، وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر کفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بُود دید وی‌آت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع	۲۱۵	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم		تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسمِ عَلم		که سیه کافور دارد نامِ هم
اسم مُشتَقّست و اوصافِ قدیم		نه مِثَالِ عِلَّتِ اُولی، سَقیم
ورنه، تَسَخَّرَ باشد و طَنَز و دَها		کَرِّ را سامعِ ضریران را ضیا
یا عَلم باشد حَیی نامِ وَقیح	۲۲۰	یا سیاهِ زشت را نامِ صَیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب		یا لقبِ غازی نهی بهرِ نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح		تا ندارد آن صفت، نبود صحیح
تَسَخَّر و طَنزی بود آن یا جنون		پاک حق عَمَّا یَقولُ الظَّالمون
من همی دانستم پیش از وصال		که نِکوروپی ولیکن بدخصال
من همی دانستم پیش از لِقا	۲۲۵	کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونک چشمم سرخ باشد در عَمَش		دانش زان درد، گر کمِ بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی شُبّان		تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از دَرْد زان نالیده‌اند		که نظرِ ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شُبّان دانسته‌اند آن ظَبّی را		رایگان دانسته‌اند آن سَبّی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	۲۳۰	که منم حارس، گزافه کمِ نگر
کی کم از بَرّه کم از بزغاله‌ام		که نباشد حارس از دُنباله‌ام
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد		داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم		نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم
نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور		من به دلِ کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ	۲۳۵	که پُرت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آن که او باشد بتون		که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون کونخ و تقوی چون حمام

شهوَت دنیا	مثالِ گُلخَن‌ست	که ازو حَمّامِ تقوی روشن‌ست
لیک قِسمِ مُتقی زین تون صفاست		زانک در گرمابه است و در نقاست
اغیا ماننده	سِرگین‌کشان	بهر آتش کردنِ گرمابه‌بان

دفتر چهارم

اندریشان حرص بنهاده خدا ۲۴۰
 ترک این تون گوی و در گرمابه ران
 هر که در تونست، او چون خادمست
 هر که در حمام شد، سیمای او
 تونیان را نیز سیما آشکار
 ورنبینی روش، بویش را بگیر ۲۴۵
 ورننداری بو در آرش در سخن
 پس بگوید تونیی صاحب ذهب
 حرص تو چون آتشست اندر جهان
 پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست
 آفتابی که دم از آتش زند ۲۵۰
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آن که گوید مال گرد آوردهام
 این سخن گرچه که رسوایی فزاست
 که تو شش سلّه کشیدی تا به شب
 آن که در تون زاد، و پاکی را ندید ۲۵۵

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
 بوی عطرش زد ز عطارانِ راد
 هم چو مُردار اوفتاد او بی‌خبر
 جمع آمد خلق بر وی آن زمان
 آن یکی کف بر دل او می براند ۲۶۰
 او نمی‌دانست کاندر مرتعه
 آن یکی دستش همی‌مالید و سر
 آن بخورِ عود و شکر زد به هم
 وآن دگر نبضش، که تا چون می‌جهد؟
 چونک در بازار عطاران رسید
 تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
 نیم روز اندر میانِ ره‌گذر
 جملگان لاحول‌گو درمان کُنان
 وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
 از گلاب آمد ورا آن واقعه
 وآن دگر کهگل همی آورد تر
 وآن دگر از پوششش می‌کرد کم
 وان دگر بوی از دهانش می‌ستد

۲۶۵ تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش؟ پس خبر بُردند خویشان را شتاب کس نمی‌داند که چون مصروع گشت؟ یک برادر داشت آن دباغِ زَفْت اندکی سرگینِ سگ در آستین گفت من رنجش همی دانم ز چیست چون سبب معلوم نبود، مشکلست چون بدانستی سبب را، سهل شد گفت با خود هستش اندر مغز و رگ تا میان اندر حَدَث او تا به شب پس چنین گفته‌ست جالینوسِ مه کز خلافِ عادتست آن رنج او چون جُعل گشتست از سرگینِ کَشی هم از آن سرگینِ سگ داروی اوست الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ را بخوان ناصحان او را به عنبر یا گلاب مر خبیثان را نسازد طیبات چون ز عَطْرِ وَحی کر گشتند و گُم رنج و بیماریست ما را این مقال گر بیاغزید نُصْحی آشکار ما بَلَعُوْا و لَهُو فربه گشته‌ایم هست قُوْتِ ما دروغ و لاف و لاغ رنج را صدتُو و افزون می‌کنید	خلق درماندند اندر بیهوشی‌ش که فلان افتاده است آن‌جا خراب یا چه شد کور افتاد از بامِ طَشْت؟ گُرْبُز و دانا بیامد زود تَفْت خلق را بشکافت و آمد با حنین چون سبب دانی، دوا کردن جَلی‌ست داروی رنج و در آن صَد مَحْمِل‌ست دانش اسباب دفع جهل شد تُوی بر تُو بوی آن سرگینِ سگ غرقِ دباغی‌ست او، روزی طلب آنچ عادت داشت بیمار، آنش ده پس دوی رنجش از مُعْتَادِ جو از گلاب آید جُعل را بیهوشی که بدان او را همی مُعْتاد و خوست رُو و پُشتِ این سخن را باز دان می دوا سازند بهر فتحِ باب درخور و لایق نباشد ای ثِقَات بُد فَعَانِشان که تَطَيِّرنا بِكُم نیست نیکو وعظتان ما را به فال ما کنیم آن دم شما را سنگسار در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم شورش معده‌ست ما را زین بلاغ عقل را دارو به آفیون می‌کنید
۲۷۵ ۲۸۰ ۲۸۵	۲۷۰ ۲۸۰ ۲۸۵

معالجه کردن برادرِ دباغِ دباغ را به نُهْمیه، به بویِ سرکین

خلق را می‌راند از وی آن جوان
 تا علاجش را نبینند آن کسان
 سر به گوشش بُرد هم‌چون رازگو
 پس نهاد آن چیز بر بینی او

دفتر چهارم

۲۹۰ کو به کفِ سرگین سگ ساییده بود
 ساعتی شد، مرد جنیندن گرفت
 کین بخواند افسون، به گوش او دمید
 جنبش اهل فساد آن سو بود
 هر کرا مُشکِ نصیحت سود نیست
 ۲۹۵ مشرکان را زان نجس خواندست حق
 کرم کو زادست در سرگین، ابد
 چون نزد بر وی نثارِ رشّ نور
 ور ز رشّ نور حق قسمیش داد
 لیک نه مرغِ خسیسِ خانگی
 ۳۰۰ تو بدان مانی، کز آن نوری تهی
 از فراق زرد شد رخسار و رو
 دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
 هشت سالت جوش دادم در فراق
 غوره تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلمیس و روی پوش، و فهم کردنِ معشوق آن رانی

۳۰۵ گفت عاشق امتحان کردم مگیر
 من همی دانستم بی امتحان
 آفتابی، نام تو مشهور و فاش
 تو منی، من خویشان را امتحان
 انبیا را امتحان کرده عُدات
 ۳۱۰ امتحانِ چشمِ خود کردم به نور
 این جهان هم چون خرابست و تو گنج
 زان چنین بی خردگی کردم گراف
 تا زبانه چون ترا نامی نهد
 گر شدم در راهِ حُرمت راهزن
 تا ببینم تو حریفی یا ستیر
 لیک کی باشد خبر هم چون عیان
 چه زیانست ار بکردم ابتلاش
 می کنم هر روز در سود و زیان
 تا شده ظاهر ازیشان مُعجزات
 ای که چشم بد ز چشمان تو دور
 گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
 تا زخم با دشمنان هر بار لاف
 چشم ازین دیده گواهی ها دهد
 آدمم ای مه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مَبْرَم پا و سَر ۳۱۵
 از جدایی باز می‌رانی سَخُن؟
 که ازین دستم نه از دست دگر
 در سخن آباد این دم راه شد
 هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
 پوست‌ها گفتیم، و مغز آمد دفین
 گفت امکان نیست، چون بیگانه شد
 گر بمانیم، این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلمیذ او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب ۳۲۰
 حیل‌های تیره اندر داوری
 کز سوی ما روز، سوی تست شب
 هر چه در دل داری از مکر و رُموز
 پیش بینایان چرا می‌آوری؟
 گر بیوشیمش ز بنده‌پروری
 پیش ما رسواست و پیدا هم‌چو روز
 از پدر آموز، که آدم در گناه
 تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟
 چون بدید آن عالمُ الأسرار را
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر سر خاکستر آندُه نشست ۳۲۵
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 دید جانداران پنهان هم‌چو جان
 بر دو پا استادِ استغفار را
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 از شاخ تا شاخی نجست
 جز مقام راستی یک دم مه‌ایست
 دورباش هر یکی تا آسمان
 کور اگر از پند پالوده شود ۳۳۰
 تا بنشکافد ترا این دورباش
 آدمای تو نیستی کور از نظر
 هیچ لالا مَرَد را چون چشم نیست
 که عمرها باید به نادرِ گاه‌گاه
 هر دمی او باز آلوده شود
 کور را خود این قضا همراه اوست
 لیک إذا جاءَ القضا عَمِيَ البَصَرُ
 در حَدَث افتد، نداند بویِ چیست
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 و ر کسی بر وی کند مُشکی نثار ۳۳۵
 که مرورا اوفتادن طبع و خوست
 پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر
 از من‌ست این بوی یا ز آلودگی‌ست؟
 خاصه چشم دل آن هفتاد توست
 هم ز خود داند، نه از احسان یار
 ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند
 مر ترا صد مادرست و صد پدر
 پای‌بسته چون رَوَد خوش راهوار؟
 وین دو چشمِ حَسِّ، خوشه‌چینِ اوست
 صد گِره زیر زبانم بسته‌اند
 بس گِران بندی‌ست این، معذور دار

دفتر چهارم

۳۴۰ این سخن اشکسته می‌آید دلا کین سخن دُرست، غیرت آسیا
 دُر اگر چه خرد و اشکسته شود توتیای دیده خسته شود
 ای دُر از اشکست خود بر سر مزن کز شکستن روشنی خواهی شدن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی‌ست حق کند آخر درستش، کو غنی‌ست
 گندم ار بشکست و از هم در سُکُست بر دکان آمد که نک نان درست
 تو هم ای عاشق چو جُرمت گشت فاش آن که فرزندان خاص آدم‌اند
 آن که فرزندان خاص آدم‌اند حاجت خود عرضه کن، حُجّت مگو
 سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش سخت‌رویی رو بکوش
 آن ابوجهل از پیمبر مُعجزی خواست، هم‌چون کینه‌ور تُرکی غُزی
 لیک آن صِدیقِ حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست
 کی رسد هم‌چون توی را کز مَنی امتحان هم‌چو من یاری کُنی؟

گفتن آن جهود علی را کرم اسد و همه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق
 از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را

۳۵۵ مرتضی را گفت روزی یک عنود کو ز تعظیم خدا آگه نبود
 بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
 گفت آری او حفیظ‌ست و غنی هستی ما را ز طفلی و منی
 گفت خود را اندر افکن هین ز بام اعتمادی کن به‌حفظ حق تمام
 تا یقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با بُرهان تو
 پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرأت گرو
 کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
 بنده را کی زهره باشد کز فُضول امتحانِ حق کند ای گیج گول
 آن خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
 تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سِرار؟
 هیچ آدم گفت حق را؟ که ترا امتحان کردم درین جُرم و خطا

تا بینم غایتِ حِلْمَتِ شَها
 عقل تو از بس که آمد خیره‌سَر
 آن که او افراشت سقف آسمان
 ای ندانسته تو شَرِّ و خیر را
 امتحان خود چو کردی ای فُلان
 چون بدانستی که شکرَدانه‌ای
 پس بدان، بی‌امتحانی، که اله
 این بدان، بی‌امتحان، از علم شاه
 هیچ عاقل افکند دُرِّ ثمین
 زانک گندم را حکیم آگهی
 شیخ را که پیشوا و رهبرست
 امتحانش گر گُنی در راهِ دین
 جُرأت و جهلت شود عریان و فاش
 گر بیاید ذرّه، سَنَجَد کوه را
 کز قیاس خود ترازو می‌تند
 چون نگنجد او به میزانِ خرد
 امتحان هم‌چون تصرفِ دان درو
 چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها
 امتحانی گر بدانست و بدید
 چه قدر باشد خود این صورت که بست
 وسوسهٔ این امتحان، چون آمدت
 چون چنین وسواس دیدی، زود زود
 سَجده گه را تر کُن از اشک روان
 آن زمان کِت امتحان مطلوب شد

قصه مسجد اقصی و خروب، و عزم کردن داود علیه السلام، پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای
 آن مسجد

دفتر چهارم

چون درآمد عزمِ داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آن که تو این
گفت جُرمِ چیست ای دانای راز ۳۹۰
گفت بی جُرمی، تو خون‌ها کرده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
خون بسی رفتست بر آوازِ تو
گفت مغلوب تو بودم، مست تو
نه که هر مغلوبِ شهِ مرحوم بُود ۳۹۵
گفت این مغلوب، معدومی‌ست کو
این چنین معدوم کو از خویش رفت
او به نسبت با صفاتِ حق فناست
جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست ۴۰۰
مُنتهایِ اختیار آن‌ست خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان گر لقمه و گر شربت‌ست
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد

که بسازد مسجد اقصیٰ به سنگ
که ز دستت برنیاید این مکان
مسجد اقصیٰ بر آری ای گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز؟
خون مظلومان بگردن بُرده‌ای
جان بدادند و شدند آن را شکار
بر صدای خوبِ جان‌پردازِ تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که الْمَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود
جز به نسبت نیست معدوم، اَيْتِنُوا
بهترینِ هست‌ها افتاد و زَفَت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ اَشباح هم در تیرِ اوست
نیست مضطر، بلک مختارِ ولاست
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد
گر نگشتی آخرِ او مَحُو از مَنی
لذتِ او فرعِ مَحُو لذت‌ست
لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة، والعلماء کنف، واحدة، خاصه اتحاد داود و سلیمان و
سایر انبیا علیهم السلام، که اگر یکی از ایشان را منکر شوی، ایمان به پیچ نبی
درست نباشد، و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزاران خانه
ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند، کی لا نفرق بین احد
منهم و العاقل یکنیه الاشارة، این خود از اشارت گذشت

گرچه بر ناید به جهد و زور تو لیک مسجد را برآرد پور تو ۴۰۵

کرده او کرده تست ای حکیم
 مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی
 غیرفهم و جان که در گاو و خرس
 باز غیرجان و عقل آدمی
 جان حیوانی ندارد اتحاد ۴۱۰
 گر خورد این نان نگرده سیر آن
 بلک این شادی کند از مرگ او
 جانِ گرگان و سگان هر یک جداست
 جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم
 هم‌چو آن یک نورِ خورشیدِ سما ۴۱۵
 لیک یک باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرقا بی‌حد بود از شخصِ شیر
 لیک در وقتِ مثال ای خوش‌نظر ۴۲۰
 کان دلیر آخرِ مثالِ شیر بود
 متحد، نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب بهر خانه چراغی می‌نهند
 آن چراغ این تن بود، نورش چو جان ۴۲۵
 آن چراغ شش فتیله این حواس
 بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دم
 بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
 زان که نورِ علیّی‌اش مرگ‌جوست
 جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست ۴۳۰
 نورِ حسّ و جانِ بابایان ما
 لیک مانند ستاره و ماهتاب
 آنچنان که سوز و دردِ زخمِ کیک

مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
 جسمشان معدود، لیکن جان یکی
 آدمی را عقل و جانی دیگرست
 هست جانی در ولیّ آن دمی
 تو مجو این اتحاد از روح باد
 ور کشد بار این، نگرده او گران
 از حسد میرد، چو بیند برگِ او
 متحد جان‌های شیران خداست
 کان یکی جان صد بُود نسبت به جسم
 صد بُود نسبت به صحنِ خانه‌ها
 چونک برگیری تو دیوار از میان
 مؤمنان مانند نفسِ واحده
 زان که نبود مثل، این باشد مثال
 تا به شخصِ آدمی‌زادِ دلیر
 اتحاد از روی جانبازی نگر
 نیست مثلِ شیر در جمله حدود
 تا که مثلی وا نُمایم من ترا
 تا ز حیرانی خرد را وا خرم
 تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جمله‌گی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نَزید نیز هم
 با فتیل و روغن، او هم بی‌وفا
 چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست
 زانک پیش نورِ روزِ حشر لاست
 نیست کُلّی فانی و لا، چون گیا
 جمله مَحوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مارِ الیک

دفتر چهارم

- آنچنان که عور اندر آب جَست
 ۴۳۵ می‌کند زنبور بر بالا طواف
 آب ذکرِ حقّ و زنبور این زمان
 دم، بخور در آبِ ذکر و صبر کُن
 بعد از آن تو طبع آن آبِ صفا
 آنچنان که از آب آن زنبورِ شرّ
 ۴۴۰ بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 بس کسانی کز جهان گذشته‌اند
 در صفاتِ حق صفاتِ جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 مُحضَرُون معدوم نبود، نیک بین
 ۴۴۵ روحِ محبوب از بقا، بس در عذاب
 زین چراغِ حسّ حیوانِ المراد
 روح خود را متّصل کن ای فلان
 صد چراغت آر مُرند آر بیستند
 زان همه جَنگند این اصحاب ما
 ۴۵۰ زانک نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد، یک بماند تا به روز
 جانِ حیوانی بود حَیّ از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی این هم به پاست
 ۴۵۵ این مثالِ جان حیوانی بود
 باز از هندویِ شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شُمر
 تا بود خورشیدِ تابان بر افق
 باز چون خورشیدِ جان آفل شود
 ۴۶۰ این مثالِ نور آمد، مِثْلُ نی
 بر مثالِ عنکبوت، آن زشت‌خو
- تا در آب از زخم زنبوران برست
 چون بر آرد سر، ندارندش مُعاف
 هست یادِ آن فلانه وان فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کُهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبعِ آبی خواهه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 هم‌چو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیعُ هم لدینا مُحضَرُون
 تا بقای روح‌ها دانی یقین
 روح واصل، در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواحِ قدسِ سالکان
 پس جدا اند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده، دیگر با فروز
 هم بمیرد او بهر نیک و بدی
 خانه همسایه مُظلم کی شود
 پس چراغِ حسّ هر خانه جداست
 نه مثالِ جانِ ربّانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نورِ این بی آن دگر
 هست در هر خانه نور او فُتق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی، عدو را ره‌زنی
 پرده‌های گنده را بر بافد او

از لُعبِ خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
 گردنِ اسپِ ار بگیرد، بر خورد ور بگیرد پاش، بستاند لگد
 کم نشین بر اسپِ توسنِ بی‌لگام عقل و دین را پیشوا کن، وَالسَّلَام
 اندرین آهنگ، منگر سست و پست کاندرین ره، صبر و شِقِّ أَنْفُسِ سَت

۴۶۵

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصیٰ

چون سلیمان کرد آغازِ بنا پاک چون کعبه، همایون چون منی
 در بناش دیده می‌شد کرّ و فرّ نی فسرده چون بناهای دگر
 در بنا هر سنگ کرّ که می‌سُکُست فاش سیروا بی همی‌گفت از نُخُست
 هم‌چو از آب و گلِ آدم‌کده نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
 سنگ، بی‌حمّال، آینده شده وان در و دیوارها زنده شده

۴۷۰

حق همی‌گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
 چون در و دیوارِ تن با آگهی‌ست زنده باشد خانه، چون شاهنشهی‌ست
 هم درخت و میوه، هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
 زانک جنّت را نه ز آلت بسته‌اند بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
 این بنا ز آب و گلِ مُرده بُدست وان بنا از طاعت زنده شدست

۴۷۵

این به اصلِ خویش ماند پُر خَلَل وان به اصل خود که علم‌ست و عمل
 هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب
 فرش بی‌فراش پیچیده شود خانه بی‌کناس روییده شود
 خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی‌کناس از توبه‌ای روییده شد
 تختِ او سیّار، بی‌حمّال، شد حلقه و در، مُطرب و قوال شد

۴۸۰

هست در دل، زندگی دارُالْخُلُود در زبانم چون نمی‌آید، چه سود؟
 چون سلیمان در شُدی هر بامداد مسجد اندر، بهر ارشاد عِبَاد
 پند دادی، گه بگفت و لحن و ساز گه به فعل، اَعْنی رُکوعی یا نماز
 پندِ فعلی خلق را جَذَابُتَر که رسد در جان هر باگوش و کر
 اندر آن وَهَمِ امیری کم بود در حَشَمِ تأثیر آن مُحکم بود

۴۸۵

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در
بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه عثمان که بر منبر برفت
منبر مهتر که سه پایه بُدست
بر سوم پایه عمر در دورِ خویش
دورِ عثمان آمد او بالای تخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول ۴۹۰
پس تو چون جُستی ازیشان برتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرَم
بر دوم پایه شوم من جای جو
هست این بالا مقامِ مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه، آن ودود ۴۹۵
زهره نه کس را که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام
هر که بینا، ناظر نورش بُدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی گشاید دیده را ۵۰۰
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نورِ قِدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
وآن که او آن نور را بینا بود ۵۰۵
ور شود صد تو، که باشد این زبان
وای بر وی گر بساید پرده را
دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
این به تقدیرِ سخن گفتم ترا

چون خلافت یافت، بشتابید تفت
رفت بوبکر و دوم پایه نشست
از برای حُرمت اسلام و کیش
بر شد و بنشست آن محمودبخت
که آن دو ننشستند بر جای رسول
چون برتبت تو ازیشان کمتری
وهم آید که مثال عُمَرَم
گویی بوبکرست و این هم مثل او
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
تا به قُربِ عَصْر لب خاموش بود
یا برون آید ز مسجد آن زمان
پُر شده نور خدا آن صحن و بام
کور زان خورشید هم گرم آمدی
که بر آمد آفتابی بیفتور
تا ببیند عینِ هر بشنیده را
زان تبشِ دل را گشادی، فُسحتی
از فرح گوید که من بینا شدم
پاره‌ای راهست تا بینا شدن
صد چنین، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
شرح او کی کارِ بوسینا بود؟
که بجنابند به کفِ پَردهٔ عیان؟
تیغِ اَللّهِ کند دستش جُدا
آن سری کز جَهْل سرها می‌کند
ورنه خود دستش کُجا و آن کُجا؟

۵۱۰ خاله را خایه بُدی خالو شدی این به تقدیر آمدست، آر او بُدی
 از زبان، تا چشم کو پاک از شکست صد هزاران ساله گویم، اندکست
 هین مشو نومید، نور از آسمان حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان
 صد اثر در کان‌ها، از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان
 اختر گردون ظلم را ناسخ‌ست اختر حق در صفاتش راسخ‌ست
 ۵۱۵ چرخ پانصد ساله راه ای مُستعین در اثر نزدیک آمد با زمین
 سه هزاران سال و پانصد تا زُحَل دم به دم خاصیتش آرد عمل
 دَرهَمَش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب
 وز نَفوس پاک آخروش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد
 ظاهر آن اختران قوامِ ما باطن ما گشته قوامِ سما

در میان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است، و حکمای الهی
 گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی
 مقصور بود، و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

۵۲۰ پس به صورت عالم اصغر توی پس به معنی عالم اکبر توی
 ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
 گر نبودی میل و اومید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر؟
 پس به معنی آن شجر از میوه زاد گر به صورت از شجر بودش ولاد
 مصطفی زین گفت که آدم و انبیا خَلَف من باشند در زیر لوا
 ۵۲۵ بهر این فرموده است آن ذو فنون رمز نَحْنُ الْاٰخِرُوْنَ السَّابِقُوْنَ
 گر به صورت من ز آدم زاده‌ام من به معنی جدّ جدّ افتاده‌ام
 کز برای من بُدش سَجْدَهٗ مَلَك وز پی من رفت بر هفتم فلک
 پس ز من زایید در معنی، پدر پس ز میوه زاد در معنی، شجر
 اوّل فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل
 ۵۳۰ حاصل اندر یک زمان از آسمان می‌رود، می‌آید، ایدر کاروان
 نیست بر این کاروان این ره دراز کی مَفَاذَهٗ زَفَت آید با مَفَاذَهٗ؟

دفتر چهارم

دل به کعبه می‌رود در هر زمان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چون خدا مَر جسم را تبدیل کرد
صد امیدست این زمان، بردار گام
گرچه پله چشم بر هم می‌زنی
جسم، طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
رفتش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
عاشقانه ای فتی خَلِّ الکلام
در سفینه خفته‌ای، ره می‌کنی

۵۳۵

تفسیر این حدیث کی مثل اُمّی کمثل سفینة نوح،
من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغامبر که من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
چون که با شیخی تو، دور از زشتی
در پناه جانِ جان‌بخشی توی
مَسْکُلُ از پیغامبرِ ایام خویش
گرچه شیری، چون روی ره بی‌دلیل
هین مَپرِ اِلَّا که با پره‌های شیخ
یک زمانی موجِ لطفش بالِ تست
قهرِ او را ضِدِّ لطفش کم شُمَر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند
جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد
لیک او ببند، نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکارِ یار
تا بیابی بوی خُلد از یارِ من
در صفِ معراجیان گر بیستی
نه چو معراجِ زمینی تا قمر
نه چو معراجِ بُخاری تا سما
خوش بُراقی گشت خنکِ نیستی
هم‌چو کشتی‌ام به طوفانِ زَمَن
هر که دست اندر زند، یابد فُتوح
روز و شب سیّاری و در کشتی
کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی
تکیه کم کُن بر فن و بر کام خویش
خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل
تا بینی عون و لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمّالِ تست
اتّحادِ هر دو بین اندر اثر
یک زمان پُر باد و گبزت می‌کند
تا بَرُو روید گُل و نسرینِ شاد
جز به مغزِ پاک ندهد خُلدُ بو
تا که ریحان یابد از گلزارِ یار
چون محمّد بویِ رحمن از یمن
چون بُراقت بر کشاند نیستی
بلک چون معراجِ کلکی تا شکر
بل چو معراجِ جنینی تا نُهی
سوی هستی آردت گر نیستی

۵۴۰

۵۴۵

۵۵۰

کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند ۵۵۵
 پا بکش در کشتی و می‌رُو روان
 دست نه و پای نه، رُو تا قَدَم
 بردیدی در سخن پرده قیاس
 ای فلک بر گفت او گوهر ببار
 گر بباری، گوهرت صد تا شود ۵۶۰
 پس نثاری کرده باشی بهر خود
 تا جهانِ حَسَّ را پَس می‌کند
 چون سوی معشوقِ جان، جانِ روان
 آنچنان که تاخت جان‌ها از عدم
 گر نبودی سَمِعِ سامع را نُعاس
 از جهانِ او جهاناً شَرَم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چون که هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبأ، سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چلِ آستر بُدست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 بر سرِ زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند زر را وا بَریم ۵۶۵
 عرصه‌ای کِش خاک زَرِ دَه دَهی‌ست
 ای پُبرده عقل هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید
 باز گفتند ار کساد و آر رَوَا
 گر زر و گر خاک، ما را بُردنی‌ست ۵۷۰
 گر بفرمایند که واپس بَرید
 خندهش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
 که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
 می‌پرستید اختری کو زَر کُند ۵۷۵
 می‌پرستید آفتابِ چرخ را
 آفتاب از امر حق طَبَّاح ماست
 آفتابت، گر بگیری، چون کنی؟
 نه به درگاهِ خدا آری صُداع
 بار آنها جمله خشتِ زَر بُدست
 فرش آن را جمله زَرِ پُخته دید
 تا که زر را در نظر آبی نماند
 سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
 زر به هدیه بردن آنجا ابلهی‌ست
 عقل آنجا کمترست از خاک راه
 شرمساری‌شان همی واپس کشید
 چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
 امرِ فرمان‌ده به جا آوردنی‌ست
 هم به فرمان، تحفه را باز آورید
 کز شما من کی طلب کردم ثرید؟
 بلک گفتم لایق هدیه شوید
 که بشر آن را نیارد نیز خواست
 رُو به او آید کو اختر کند
 خوار کرده جانِ عالی‌نرخ را
 ابلهی باشد که گویم او خداست
 آن سیاهی زو، تو چون بیرون کُنی؟
 که سیاهی را بَبَر، وا دِه شُعاع

دفتر چهارم

۵۸۰ گر گُشندت نیم‌شب، خورشید کو تا بنالی یا امان خواهی ازو
 حادثات اغلب به شب واقع شود وان زمان معبودِ تو غایب بود
 سوی حق گر راستانه خَم شوی وا رهی از اختران مَحرم شوی
 چون شوی مَحرم، گُشایم با تو لب تا ببینی آفتابی نیم‌شب
 جز روان پاک، او را شرق نَه در طلوعش روز و شب را فرق نَه
 روز آن باشد که او شارِق شود ۵۸۵
 چون نماید ذرّه پیش آفتاب؟ هم‌چنان‌ست آفتاب اندر لُباب
 آفتابی را که رُخشان می‌شود دیده پیشش کُند و حیران می‌شود
 هم‌چو ذرّه بینی‌اش، در نورِ عرش پیش نورِ بی حدِ مَوْفُورِ عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار دیده را قُوت شده از کردگار
 ۵۹۰ کیمیایی که ازو یک مَآثری بر دخان افتاد، گشت آن اختری
 نادرِ اِکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد، به گردش آفتاب
 بُوالعجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زُحل
 باقی اخترها و گوهرهای جان هم برین مِقیاس، ای طالب بدان
 دیده حسی زبونِ آفتاب دیده رُبّانی جو و بیاب
 ۵۹۵ تا زبون گردد به پیش آن نظر شَعَشَعَاتِ آفتابِ با شَرَر
 که آن نظر نوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود

گرامات و نورِ شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

۶۰۰ گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی
 من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه به روز و نه به شب، نه ز اِعتلال
 صوفیان گفتند صدقِ قالِ او شب همی‌رفتیم در دُنبالِ او
 در بیابان‌های پُر از خار و گوّ او چو ماهِ بدر ما را پیش‌رُو
 روی پس ناکرده، می‌گفتی به شب هین گوّ آمد، میل کن در سوی چپ
 باز گفתי بعدِ یک دم سوی راست میل کن، زیرا که خاری پیش پاست
 روز گشتی، پاش را ما پای‌بوس گشته و پایش چو پاهای عروس
 نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر نه از خراشِ خار و آسیبِ حجر

۶۰۵ مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمسِ شُموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نورِ مجید
تو به نور او همی رُو در امان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
یَوْمَ لَا يُخْزِي النَّبِيَّ رَاسِت دَان
۶۱۰ گرچه گردد در قیامت آن فزون
کو ببخشد، هم به میغ و هم به ماغ
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کزدمان
می‌کند هر ره‌زنی را چاک‌چاک
نُورُ يَسْعَى بَيْنَ اَيْدِيهِمْ بخوان
از خدا اینجا بخواهید، آزمون
نورِ جان وَاللَّهُ اَعْلَمُ بِالْبَلَاغِ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولانِ بلقیس را به آن هدیه‌ها کی آورده
بودند، سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

۶۱۵ باز گردید ای رسولانِ خَجَلِ
این زرِ من بر سرِ آن زر نهید
فرجِ استر لایقِ حلقهٔ زَرست
که نظرگاهِ خداوندست آن
کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب؟
از گرفتِ من ز جانِ اِسپَرِ کنید
مرغِ فتنه دانه، بر بام‌ست او
چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
۶۲۰ زرِ شما را، دل به من آرید، دلِ
کوری تن فَرَجِ استر را دهید
زِرِّ عاشقِ رویِ زردِ اَصفرست
کز نظراندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاهِ خداوندِ اَلْبَابِ؟
گرچه اکنون هم گرفتار منید
پَرِ گشاده بستهٔ دام‌ست او
ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن گِرِهِ دان کو به پا برمی‌زند
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَرِّ
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود، و ذوبیدن
مشتری گل خوار از آن گل هنگام نخیدن شکر، ذوبیده و پنهان

دفتر چهارم

- پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت
 ۶۲۵ پس بر عطار طرّارِ دُودل
 گفت گل سنگِ ترازوی منست
 گفت هستم در مُهمّی قندجو
 گفت با خود پیش آن که گل‌خورست
 هم‌چو آن دلّاله که گفت ای پسر
 سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
 ۶۳۰ گفت بهتر، این چنین خود گر بود
 گر نداری سنگ و سنگت از گل‌ست
 اندر آن کفّه ترازو ز اعتداد
 پس برای کفّه دیگر به دست
 چون نبودش تیشه‌ای، او دیر ماند
 ۶۳۵ رویش آن سو بود، گل‌خور ناشکفت
 ترس ترسان که نباید ناگهان
 دید عطار آن و خود مشغول کرد
 گر بدزدی، وز گل من می‌بری
 تو همی ترسی ز من، لیک از خری
 ۶۴۰ گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام
 چون ببینی مر شکر را ز آزمود
 مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
 کز زنای چشم حظّی می‌بری
 این نظر از دور چون تیرست و سم
 ۶۴۵ مال دنیا دامِ مرغانِ ضعیف
 تا بدین مُلکی که او دامست ژرف
 من سلیمان می‌نخواهم مُلکتان
 کین زمان هستید خود مملوکِ مُلک
 بازگونه، ای اسیر این جهان
 ۶۵۰ ای تو بنده این جهان، محبوس جان
 تا خرد ابلوج قند خاص زفت
 موضع سنگ ترازو بود گل
 گر ترا میلِ شکر بخردنست
 سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
 سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
 نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
 که آن ستیره دختر حلواگرست
 دختر او چرب و شیرین‌تر بود
 این به و به، گل مرا میوه دل‌ست
 او به جای سنگ آن گل را نهاد
 هم به قدر آن، شکر را می‌شکست
 مشتری را منتظر آنجا نشاند
 گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت
 چشم او بر من فتد از امتحان
 که فزون‌تر دزد، هین ای روی‌زرد
 رو، که هم از پهلوی خود می‌خوری
 من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
 که شکر افزون کشی تو از نیم
 پس بدانی احمق و غافل کی بود
 دانه هم از دور راهش می‌زند
 نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟
 عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
 مُلکِ عُقبی دامِ مرغان شریف
 در شکار آرند مرغان شگرف
 بلک من برهانم از هر هُلکتان
 مالکِ مُلک آن که بجهد او ز هُلک
 نام خود کردی امیر این جهان
 چند گویی خویش را خواجه جهان؟

دل‌داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت
و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستم‌تان رسول
 پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب
 تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
 آن که گر خواهد همه خاک زمین
 ۶۵۵
 حق برای آن کند ای زرگزین
 فارغیم از زر که ما بس پُر فَنیم
 از شما کی کدیّه زر می‌کنیم
 ترک آن گیرید گر مُلکِ سَبَاسْت
 ۶۶۰
 تخته‌بندست آن که تختش خوانده‌ای
 پادشاهی نیست بر ریشِ خود
 بی‌مرادِ تو شود ریشت سپید
 مَالِکَ الْمُلْکِ است، هر کِش سر نهد
 لیک ذوقِ سجده‌ای پیش خدا
 ۶۶۵
 پس بنالی که نخواهم مُلک‌ها
 پادشاهان جهان از بدرگی
 ورنه آدهم‌وار سرگردان و دنگ
 لیک حق بهر ثباتِ این جهان
 تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
 از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
 ۶۷۰
 همه جانت نگرده مُلک و زر
 تا ببینی کین جهان چاه‌یست تنگ
 تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
 هست در چاه اِنعکاساتِ نظر
 ۶۷۵
 وقت بازی، کودکان را ز اختلال
 ردّ من بهتر شما را از قبول
 باز گوید از بیابانِ ذهب
 ما زر از زَرآفرین آورده‌ایم
 سر به سر زر گردد و دُرّ ثَمین
 روز محشر این زمین را نقره گین
 خاکیان را سر به سر زرین کنیم
 ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
 که برون آب و گِل بس مُلک‌هاست
 صدر پنداری و بر در مانده‌ای
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟
 شرم دار از ریش خود ای کژ امید
 بی‌جهان خاک صد مُلکش دهد
 خوشتر آید از دو صد دولت ترا
 مُلکِ آن سَجده مُسَلَّم کُن مرا
 بو نبردند از شرابِ بندگی
 مُلک را برهم زدندی بی‌درنگ
 مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 که ستانیم از جهانداران خراج
 آخر آن از تو بماند مُردریگ
 زَر بده سُرْمه ستان بهر نظر
 یوسفانه آن رَسَن آری به چنگ
 جان که یا بُشْرایِ هذا لی غُلام
 کمترین آن که نماید سنگ زَر
 می‌نماید آن خَزَف‌ها زَر و مال

دفتر چهارم

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کان‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویشِ جماعتِ مشایخ را در خواب، و درخواست کردنِ روزیِ
حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او
را، و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن، به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر خضریان را من بیدم خوابِ دَر
گفتم ایشان را که روزیِ حلال از کجا نوشم که نبود آن وِبال؟
مر مرا سوی کُهستان راندند میوه‌ها زان بیشه می‌افشانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را در دهان تو به همت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نُطقی رو نمود ذوقِ گفتِ من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای ربِّ جهان بخششی ده از همه خَلقانِ نِهان
شد سخن از من، دلِ خوش یافتم چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام دوخته در آستینِ حبه‌ام

۶۸۰

۶۸۵

نیت کردنِ او که این زردبدم بدان، میزرم کش، چون من روزی
یا قتم به کراماتِ مشایخ و رنجیدن آن، میزرم کش از ضمیر و نیتِ او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم زین سپس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست رزقِ خاصی جسم را آمد به دست
چونک من فارغ شدستم از گلو حبه‌ای چندست، این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش تا دو سه روزک شود از قُوتِ خوش

۶۹۰

مثنوی معنوی

خود ضمیرم را همی دانست او
 بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌ای
 هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر ۶۹۵
 پس همی مُنْگید با خود زیر لب
 که چنین اندیشی از بهر مُلُوک
 من نمی‌کردم سخن را فهم، لیک
 سوی من آمد، به هَیِّت هم‌چو شیر
 پرتو حالی که او هیزم نهاد ۷۰۰
 گفت یا رب گر ترا خاصان هَی‌اند
 لطف تو خواهم که میناگر شود
 در زمان دیدم که زر شد هیزمش
 من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه
 بعد از آن گفت ای خداگر آن کِبَار ۷۰۵
 باز این را بندِ هیزم ساز زود
 در زمان هیزم شد آن اَغْصَانِ زَر
 بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
 خواستم تا در پی آن شه رَوم
 بسته کرد آن هَیِّتِ او مر مرا ۷۱۰
 ور کسی را ره شود گو سَرِ فشان
 پس غنیمت دار آن توفیق را
 نه چو آن ابله، که یابد قُربِ شاه
 چون ز قربانی دهندش بیشتر
 نیست این از رانِ گاو ای مُفتری ۷۱۵
 بذلِ شاهانه‌ست این، بی رِشوتی

تخریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

هم‌چنان که شه سلیمان در نَبَرِد جذبِ خیل و لشکر بلقیس کرد

دفتر چهارم

که بیایید ای عزیزان زود زود
 سوی ساحل می‌فشانند بی‌خطر
 ۷۲۰ الصلا گفتیم ای اهل رشاد
 پس سلیمان گفت ای پیکان روید
 پس بگویدش بیا اینجا تمام
 هین بیا ای طالب دولت شتاب
 ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا
 که برآمد موج‌ها از بحرِ جود
 جوشِ موجش هر زمانی صد گهر
 کین زمان رضوان درِ جنت گشاد
 سوی بلقیس و بدین دین بگرید
 زود، که إِنَّ اللَّهَ يَدْعُو بِالسَّلَامِ
 که فتوح‌ست این زمان و فتح باب
 تا طلب یابی ازین یارِ وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

۷۲۵ مُلک برهم زن تو ادهم‌وار زود
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 قصدِ شه از خراسان، آن هم نبود
 او همی دانست که آن کو عادل‌ست
 عدل باشد پاسبان گام‌ها
 ۷۳۰ لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب
 ناله سُرنا و تهدیدِ دُهل
 پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها
 بانگِ گردش‌های چرخ‌ست این که خلق
 مؤمنان گویند که آثارِ بهشت
 ۷۳۵ ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
 گرچه بر ما ریخت آب و گلِ شکی
 لیک چون آمیخت با خاکِ کُرب
 آب چون آمیخت با بؤل و کُمیز
 چیزیکی از آب، هستش در جسد
 ۷۴۰ گر نجس شد آب، این طبعش بماند
 پس غدای عاشقان آمد سماع
 قوتی گیرد خیالاتِ ضمیر
 تا بیابی هم‌چو او مُلکِ خلود
 خراسان بر بام اندر دار و گیر
 که کند زان دفعِ دزدان و رُوند
 فارغ‌ست از واقعه، آمین دل‌ست
 نه به شب چوبک‌زنان بر بام‌ها
 هم‌چو مشتاقان خیال آن خطاب
 چیزیکی ماند بدان ناقورِ کُلّ
 از دوارِ چرخ بگرفتیم ما
 می‌سرایندش به طنبور و به حلق
 نغز گردانید هر آوازِ زشت
 در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
 یادمان آمد از آنها چیزیکی
 کی دهند این زیر و آن بم آن طرب؟
 گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
 بؤل گیرش، آتشی را می‌کشد
 که آتش غم را به طبع خود نشانند
 که درو باشد خیال اجتماع
 بلک صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز آن چنان که آتش آن جَوَز ریز

❁
❁

حکایت آن مرد تشنه که از سر جَوَز بُن جوز می ریخت در جوی آب
کی در کُو بود و به آب نمی رسید، تا به افتادن جوز بانگ آب
بشود، و او را چو سماع خوش، بانگ آب اندر طرب می آورد

❁
❁

<p>در نغولی بود آب، آن تشنه راند می‌فتاد از جَوَز بُن جوز اندر آب عاقلی گفتش که بگذار ای فتی بیشتر در آب می‌افتد ثمر تا تو از بالا فرو آیی به زور گفت قدم زین فشاندن جوز نیست قصد من آنست که آید بانگ آب تشنه را خود شُغل چه بُود در جهان؟ گردِ جو و گردِ آب و بانگِ آب هم‌چنان مقصود من زین مثنوی مثنوی اندر فروع و در اصول در قبول آرند شاهان نیک و بد چون نهالی کاشتی، آتش بده قدم از الفاظِ او راز توست پیش من آوازت آواز خداست اتصالی بی‌تکیف، بی‌قیاس لیک گفتم ناس من، نَسْأَسُ نِی ناس مَرْدُم باشد، و کو مردمی؟ ما رَمِیْتَ اِذْ رَمِیْتَ خوانده‌ای مُلکِ جِسْمَت را چو بلیقیس ای غبی می‌کنم لا حَوْلَ، نه از گفتِ خویش کو خیالی می‌کند در گفتِ من</p>	<p>۷۴۵</p> <p>۷۵۰</p> <p>۷۵۵</p> <p>۷۶۰</p> <p>۷۶۵</p>
<p>بر درختِ جوز، جوزی می‌فشاند بانگ می‌آمد، همی دید او حباب جوزها خود تشنگی آرد ترا آب در پستی‌ست، از تو دور در آبِ جویش بُرده باشد تا به دور تیزتر بنگر، برین ظاهر مه‌ایست هم ببینم بر سرِ آب این حباب گردِ پای حوض گشتن جاودان هم‌چو حاجی طایفِ کعبهٔ صواب ای ضیاءُ الحق حَسامُ‌الدِّین توی جمله آن تُست، کردستی قبول چون قبول آرند، نبود بیش رَد چون گشادش داده‌ای، بُگشا گره قدم از انشایش آواز توست عاشق از معشوق حاشا که جُداست هست رَبُّ النَّاسِ را با جانِ ناس ناس غیرِ جانِ جان‌شناس نی تو سرِ مردمُ ندیدیستی، دُمی لیک جسمی، در تجزی مانده‌ای ترک کن بهرِ سلیمانِ نبی بلک از وسواسِ آن اندیشه کیش در دل از وسواس و انکاراتِ ظن</p>	<p>۷۴۵</p> <p>۷۵۰</p> <p>۷۵۵</p> <p>۷۶۰</p> <p>۷۶۵</p>

دفتر چهارم

می‌کنم لا حَوْلَ، یعنی چاره نیست
 چون که گفتِ من گرفتت در گلو
 آن یکی نایبِ خوش، نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب ۷۷۰
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت‌گر، بدان که بدخو است
 زان که خوش‌خو آن بود کو در خُمول
 لیک در شیخ، آن گله ز آمرِ خداست
 آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان ۷۷۵
 ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را گشتند در حملِ بدی
 ای سلیمان در میان زاغ و باز
 ای دو صد بلقیس حِلْمت را زبون
 چون ترا در دل به ضِدِّم گفتمی‌ست
 من خَمَش کردم تو آنِ خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن
 نیست الا حَمَلُ از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بدخوی را او بدگو است
 باشد از بدخو و بدطبعان حَمول
 نه پیِ خشم و مُمارات و هواست
 چون شکایت کردنِ پیغامبران
 ورنه حَمال‌ست بد را حِلْمشان
 ناحمولی گر بود، هست ایزدی
 حِلْمِ حق شو با همه مرغان بساز
 که اِهْدِ قَوْمی، اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار یمنیش بر شرک و تاخیر کن

هین بیا بلقیس، ورنه بد شود ۷۸۰
 پرده‌دار تو درت را بر کند
 جمله ذرّاتِ زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادن چه کرد؟
 آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین
 و آنچه آن بابل با آن پیل کرد ۷۸۵
 و آن که سنگ انداخت داودی بدست
 سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می‌دهد ۷۹۰
 لشکرت خصمت شود، مُرتد شود
 جان تو با تو به جان خصمی کند
 لشکرِ حقّ‌اند گاهِ امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه کله نمود خورد
 گشت شصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغامبران
 گر کشد عاجز شود از بارِ پُر
 لشکرِ حق می‌شود، سر می‌نهد

مثنوی معنوی

<p>در میان لشکرِ اوپی، بترس مر ترا اکنون مطیع‌اند از نفاق درد چشم از تو بر آرد صد دَمار پس ببینی تو ز دندان گوشمال تا ببینی لشکر تن را عمل دشمنی با جانِ جانِ آسان کی‌ست؟ کز میان جانِ گُندم صَفدری چون مرا یابی همه مُلک آنِ تست که تو بی من نقشِ گرما به بُدی صورت‌ست، از جان خود بی چاشنی‌ست باز کرده بیهده چشم و دهان دیگران را تو ز خود نشناخته که منم این وَاللَّهِ آن تو نیستی در غم و اندیشه مانی تا به حلق که خوش و زیبا و سرمستِ خودی صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش آن عَرَض باشد که فرعِ او شدست جمله ذُرّیات را در خود ببین چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟ این جهان حُجره‌ست و دل شهرِ عُجاب</p>	<p>ای نموده ضِدِّ حق در فعلِ دَرس جُزُو جُزوت لشکر از در وفاق گر بگوید چشم را، کو را فشار ور به دندان گوید او بنما وِبال باز کُن طب را بخوان بابُ الْعِلَلِ ۷۹۵ چون که جانِ جانِ هر چیزی وی‌ست خود رها کن لشکر دیو و پَری مُلک را بگذار بلقیس از نُخست خود بدانی چون بَرِ من آمدی نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی‌ست ۸۰۰ زینت او از برای دیگران ای تو در بیگار خود را باخته تو به هر صورت که آبی بیستی یک زمان تنها بمانی تو ز خلق این، تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحدی ۸۰۵ مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش جوهر آن باشد که قایم با خودست گر تو آدم‌زاده‌ای، چون او نشین چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟ این جهان خُم‌ست و دل چون جوی آب ۸۱۰</p>
---	---

پیداکردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله بجدست در ایمان تو، یک ذره غرضی
 نیست مرا، نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود بینی چون چشم جان باز شود به نور الله

<p>چون اجل شهوت‌گُشم، نه شهوتی نه اسیر شهوتِ رویِ بتم چون خلیلِ حقّ و جمله انبیا بت سُجود آرد نه ما در معبده</p>	<p>هین بیا که من رسولم، دعوتی ور بود شهوت، امیرِ شهوتم بت‌شکن بودست اصلِ اصلِ ما گر در آیم ای رهی در بُتکده</p>
---	--

دفتر چهارم

۸۱۵ احمد و بوجهل در بُتخانه رفت
این در آید سر نهند او را بُتان
این جهانِ شهوتی بُتخانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
کافران قلب‌باند و پاکان هم‌چو زر
قلب چون آمد، سیه شد در زمان
۸۲۰ دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
۸۲۵ که باشد کو بپوشد روی آب؟
خیز بلقیسا چو اَدَهَم شاه‌وار
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن در آید سر نهد چون اُمتان
انبیا و کافران را لانه‌ایست
زر نسوزد زانک نقدِ کان بود
اندرین بوته دَرند این دو نفر
زر در آمد، شد زریّ او عیان
در رخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیرِ این که درِ نهران
کین نظر، کردست ابلیس لعین
با کفِ گل؟ تو بگو آخر مرا
بر سرِ نور، او برآید بر سرش
طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟
دود ازین مُلکِ دو سه روزه بر آر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره

۸۳۰ بر سر تختی شنید آن نیک‌نام
گام‌های تُند بر بامِ سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بُوالعجب
هین چه می‌جویید؟ گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
۸۳۵ چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبّا این نور شرق
روح‌های مُرده جمله پَر زدند
طَقْطَقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره که را؟
این نباشد آدمی، مانا پری‌ست
ما همی گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر، بامِ بِر کی جُست؟ هان؟
چون همی جویی ملاقاتِ اله؟
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیرِ ریش و دلق؟
هم‌چو عنقا در جهان مشهور شد
جملهٔ عالم ازو لافند لاف
عُلْغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گورِ تن سر بِر زدند

یک دگر را مژده می‌دادند هان نک ندایی می‌رسد از آسمان ۸۴۰
 زان ندا، دین‌ها همی‌گردند گبز شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
 از سلیمان آن نفس چون نفخِ صور مردگان را وا رَهانید از قبور
 مر ترا بادا سعادت بعد ازین این گذشت، اللَّهُ أَعْلَمُ بِالْيَقِينِ

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را، هر یکی را اندر خورِ خود و
 مشکلات دین و دل او و رسیدن هر جنس مرغِ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار چون صبا آمد به سوی لاله‌زار ۸۴۵
 لاَقَتِ الْأَشْبَاحَ يَوْمَ وَصَلِهَا عَادَتِ الْوَالِدُ صَوَّبَ أَصْلَهَا
 أُمَّةُ الْعِشْقِ الْخَفِيِّ فِي الْأَمَمِ مِثْلُ جُودِ حَوَّلَهُ لَوْمُ السَّقَمِ
 ذَلَّةُ الْأَرْوَاحِ مِنْ أَشْبَاحِهَا عِزَّةُ الْأَشْبَاحِ مِنْ أَرْوَاحِهَا
 أَيُّهَا الْعُشَّاقُ السَّقِيَا لَكُمْ أَنْتُمْ الْبَاقُونَ وَ الْبُقِيَا لَكُمْ
 أَيُّهَا السَّالُونَ قَوْمُوا وَاعْشِقُوا ذَاكَ رِيحِ يَوْسُفَ، فَاسْتَنْشِقُوا

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگِ هر مرغی که آید، می‌سرا ۸۵۰
 چون به مرغان فرستادست حق لحنِ هر مرغی بدادست سَبَقَ
 مرغِ جبری را زبانِ جبر گو مرغِ پَرِ اِشکسته را از صَبَرِ گو
 مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف مرغِ عنقا را بخوان اوصافِ قاف
 مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حِلْمِ گو و احتراز
 وان خُفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور جُفت و آشنا ۸۵۵
 کبکِ جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اَشْرَاطِ صُحُبِ
 هم‌چنان می‌رو ز هُدُودِ تا عُقَابِ ره نما، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و الثقات
 همت او از همه ملک منقطع شدن وقتِ هجرت، إِلَّا از تحت

چون سلیمان سوی مرغان سبا یک صغیری کرد بست آن جمله را

دفتر چهارم

- ۸۶۰ جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر نی، غلط گفتم، که کَر گر سر نهد چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد ترکِ مال و مُلک کرد او آن چنان آن غلامان و کنیزانِ به‌ناز باغ‌ها و قصرها و آبِ رود عشق در هنگامِ استیلا و خشم هر زمرد را نماید گندنا لاله‌اِلا هُو این‌ست ای پناه هیچ مال و هیچ مَخزن، هیچ رخت پس سلیمان از دلش آگاه شد آن کسی که بانگِ موران بشنود آن که گوید راز قالتْ نَمَلَةٌ دید از دورش که آن تسلیم کیش گر بگویم آن سبب، گردد دراز گرچه این کَلکِ قلم خود بی‌حسیست هم‌چنین هر آلتِ پیشه‌وری این سبب را من مُعین گفتمی از بزرگی تخت، کز حد می‌فزود خُرده کاری بود و تفریقش خطر پس سلیمان گفت گر چه فی‌الْآخِر چون ز وَحْدت جان بُرون آرد سری چون برآید گوهر از قعرِ بِحار سر بر آرد آفتاب با شَرر لیک خود با این همه بر نقدِ حال تا نگردد خسته هنگامِ لِقا هست بر ما سهل، و او را بس عزیز عبرتِ جان‌ش شود آن تختِ ناز
- یا چو ماهی گُنگ بود از اصل کَر پیشِ وَحیِ کبریا سمعش دهد بر زمان رفته هم افسوس خورد که به تَرَکِ نام و ننگ آن عاشقان پیش چشمش هم‌چو پوسیده پیاز پیش چشم، از عشق، گُلْحَن می‌نمود زشت گرداند لطیفان را به چشم غیرتِ عشق این بود معنی لا که نماید مه تَرا دیگ سیاه می دریغش نامد، اِلّا جُز که تخت کز دل او تا دل او راه شد هم فَعانِ سِرِّ دوران بشنود هم بداند راز این طاقِ کُهَن تلخش آمد فُرقتِ آن تختِ خویش که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز؟ نیست جنس کاتب او را مونس‌ی‌ست هست بی‌جان مونس جانوری گر نبودی چشم فهمت را نمی نقل کردن تخت را امکان نبود هم‌چو اَوْصالِ بدن با همدگر سرد خواهد شد برو تاج و سریر جسم را با فَرِّ او نبود فَری بنگری اندر کف و خاشاک، خوار دَمِّ عقرب را کی سازد مُستقرّ؟ جُست باید تختِ او را انتقال کودکانه حاجتش، گردد روا تا بود بر خوانِ حُوران دیو نیز هم‌چو دلق و چارقی پیشِ ایاز

تا بداند در چه بود آن مُبتلا؟
 خاک را و نطفه را و مُضغَه را
 کز کجا آوردت ای بدنیت
 تو بر آن عاشق بُدی در دَوْرِ آن
 این کَرَم، چون دفع آن اِنکارِ تست
 حَجّتِ انکار شد اِنشارِ تو
 خاک را تصویرِ این کار از کجا؟
 چون در آن دم بی‌دل و بی‌سِرِ بُدی
 از جمادی چونک انکارت پُرست
 پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست
 حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست
 پس هم انکارت مُبیین می‌کند
 چند صنعت رفت ای انکار تا
 آب و گل می‌گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق

۸۹۰

۸۹۵

۹۰۰

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گرچه عفریت اوستادِ سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حَمْدِ اللَّهِ برین و صد چُنین
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگِ نقش کُند
 ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
 نرد خدمت چون بنا مَوْضِعِ بباخت

۹۰۵

۹۱۰

حاضر آرم، تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در یک دمش
 لیک آن از نفخِ آصف رو نمود
 لیک ز آصف، نه از فنِ عفریتیان
 که بدیدستم ز ربُّ العالمین
 گفت آری گول‌گیری ای درخت
 ای بسا گولان که سرها می‌نهند
 دیده از جان جُنْبشی واندک اثر
 که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
 شیرِ سنگین را، شقی شیری شناخت

دفتر چهارم

از کرم شیرِ حقیقی کرد جود استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستنِ حلیمه از بتان، چون عقبِ نظامِ مصطفی را علیه السلام کم کرد و لرزیدن
و سجدۀ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمتِ کارِ مصطفی صلی الله علیه و سلم

قصه رازِ حلیمه گویمت تا زاید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد ۹۱۵
می‌گریزاندش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را، ز بیم
از هوا بشنید بانگی، کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت ۹۲۰
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا
شش جهت خالی ز صورت، وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او ۹۲۵
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش ۹۳۰
سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

تا زاید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جان‌های بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش، نه سوی قفا
شد پیایی، آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
که کجا است این شه اسرارگو
می‌رسد، یا رب رساننده کجاست؟
جسم لرزان هم‌چو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که کی بر دُرْدانه‌ام غارت گماشت؟
ما ندانستیم که آنجا کودکی‌ست
که ازو گریان شدند آن دیگران
که اختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بر بتان

۹۳۵ پیرمردی پیشش آمد با عصا
 که چنین آتش ز دل افروختی
 گفت احمد را رَضِیعَم، مُعْتَمَد
 چون رسیدم در حَطِیم، آوازا
 من چو آن اَلْحان شنیدم از هوا
 تا ببینم این ندا آواز کیست؟
 ۹۴۰ نه از کسی دیدم به گِردِ خود نشان
 چونک واگشتم ز حَیْرَتِ های دل
 گفتش ای فرزند تو آنده مدار
 که بگوید، گر بخواهد حال طفل
 ۹۴۵ پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاهِ نظر
 بُرد او را پیش عَزَّی کین صنم
 ما هزاران گم شده زو یافتیم
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 ۹۵۰ گفت ای عَزَّی تو بس اکرام‌ها
 بر عرب حقّست از اکرام تو
 این حَلِیمَةُ سَعْدِی از او مید تو
 که ازو فرزندِ طفلی گم شدست
 چون محمّد گفت آن جمله بُتان
 که برو ای پیر این چه جُست و جوست؟
 ۹۵۵ ما نگون و سنگسار آیم ازو
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر! فتنه کم فروز
 کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟
 این جگرها را ز ماتم سوختی
 پس بیاوردم که بسپارم به جد
 می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
 طفل را بنهادم آنجا زان صدا
 که ندایی بس لطیف و بس شهیست
 نه ندا می منقطع شد یک زمان
 طفل را آنجا ندیدم، وای دل
 که نُمایم مر ترا یک شهریار
 او بداند منزل و ترحالِ طفل
 مر ترا، ای شیخ خوب خوش‌ندا
 کِش بود از حال طفل من خبر
 هست در اَخْبَارِ غیبی مُغْتَم
 چون به خدمت سوی او بشتافتیم
 ای خداوند عرب ای بحرِ جُود
 کرده‌ای تا رسته‌ایم از دام‌ها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو
 نام آن کودک محمّد آمده‌ست
 سرنگون گشت و ساجد آن زمان
 آن محمّد را، که عَزَلِ ما ازوست
 ما کساد و بی‌عیار آیم ازو
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد، مر تَیْمُ را درید
 هین ز رشکِ احمدی ما را مسوز

دفتر چهارم

- ۹۶۰ دور شو بهر خدا ای پیر تو
این چه دَمّ اژدها افشردنست؟
تا نسوزی ز آتش تقدیر، تو
هیچ دانی چه خبر آوردنست؟
زین خبر جوشد دل دریا و کان
چون شنید از سنگ‌ها پیر این سخن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
آنچنان که اندر زمستان مردِ عَور
چون در آن حالت بدید او پیر را
گفت پیر اگر چه من در محنتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند
۹۶۵ او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
زان عجب، گم کرد زن تدبیر را
حیّرت اندر حیّرت اندر حیّرتم
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
سنگ و کوهم فهمِ آشیا می‌دهد
غیبیانِ سبزِ پَرّ آسمان
من شدم سودایی اکنون، صد دله
این قَدَر گویم که طفلم گم شدست
خلق بَدندَم به زنجیرِ جُنون
سجده شکر آر و رو را کم خراش
بلک عالم یاوه گردد اندرو
صد هزاران پاسبانست و حَرَس
چون شدند از نام طفلت سرنگون؟
پیر گشتم من ندیدم جنس این
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
تو نه‌ای مضطر که بنده بودی‌اش
تا که بر مُجرم چه‌ها خواهند بست؟
- ۹۷۰ گاه طفلم را ربوده غیبیان
از که نالم با که گویم این گِله؟
غیرتش از شرحِ غییم لب ببست
گر بگویم چیز دیگر من کنون
گفت پیرش کایِ حلیمه! شاد باش
غم مخور، یاوه نگرده او ز تو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
آن ندیدی کان بُتانِ ذو فنون
این عجب قرنیست بر روی زمین
زین رسالت سنگ‌ها چون ناله داشت
سنگ بی‌جرمست در معبودی‌اش
۹۷۵ او که مُضطر، این چنین ترسان شده‌ست
- ۹۸۰

خبر یافتنِ جدِّ مصطفیٰ عبدالمطلب، از کم کردنِ حلیمه محمد را علیه السلام، و طالب شدن او
گردش و نالیدن او بر در کعبه، و از حق در خواستن، و یافتن او محمد را، علیه السلام

چون خبر یابید جدِّ مصطفیٰ از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که بمیلی می‌رسید از وی صدا

مثنوی معنوی

زود عبدالمطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد، می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز	کای خبیر از سِرِّ شب و ز رازِ روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی	تا بود هم‌رازِ تو هم‌چون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر	تا شوم مقبولِ این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود	یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم	دیده‌ام آثارِ لطف، ای کریم
که نمی‌ماند، به ما گرچه ز ماست	ما همه میسیم و احمد کیمیاست
آن عجایب‌ها که من دیدم بر او	من ندیدم بر ولی و بر عدو
آن که فضل تو درین طفلیش داد	کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین، دیدم عنایت‌های تو	بر وی، او دُرّیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو	حال او، ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم‌اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست	با دو صد طلبِ ملکِ محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
زیر کان بود آب و گل، ما زرگریم	که گهش خلخال و گه خاتم بُریم
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم	گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم
گه تَرنجِ تخت بر سازیم ازو	گاه تاجِ فرق‌های مُلک‌جو
عشوق‌ها داریم با این خاک ما	زان که افتاده‌ست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم	گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو	در فغان و در نفیر و جُست و جو
کارِ ما این‌ست بر کوریِ آن	که به کار ما ندارد میلِ جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم	که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زان که دارد خاکِ شکلِ آغبری	وز درون دارد صفاتِ انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست	باطنش گوید که بنماییم، بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند	لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین تَرش‌رو خاک صورت‌ها کنیم	خنده پنهانش را پیدا کنیم

دفتر چهارم

زانک ظاهر خاک اندوه و بُکاست
کاشفُ السِّرِّیم و کارِ ما همین
گرچه دزد از مُنکری تن می‌زند
فضل‌ها دزدیده‌اند این خاک‌ها ۱۰۱۵

بس عجب فرزند کو را بوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
می‌شکافد آسمان از شادیش
ظاهرت با باطنت ای خاکِ خوش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ ۱۰۲۰

ظلمتش با نورِ او شد در قِتل
هر که کوشد بهر ما در امتحان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان
قاصد او چون صوفیانِ روئرش
عارفانِ روئرش چون خارپُشت ۱۰۲۵

باغ پنهان، گرد باغ آن خار فاش
خارپُشتا خار حارس کرده‌ای
تا کسی دوچارِ دانگِ عیش تو
طفل تو گرچه که کودکِ خو بدهست
ما جهانی را بدو زنده کنیم ۱۰۳۰

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست؟
ای علیم السِّرِّ نشان ده راه راست

نشان خواستنِ عبدالمطلب از موضعِ محمد علیه السلام که
کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید
در فلان وادیست زیر آن درخت
در رکاب او امیران قُریش
تا به پُشتِ آدم اسلافش همه ۱۰۳۵

گفت ای جوینده آن طفل رشید
پس روان شد زود پیر نیکبخت
زان که جدش بود ز اعیان قریش
مهترانِ بزم و رزم و مَلَحَمَه

این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان مه پالوده است
 مغز او خود از نسب دورست و پاک نیست جنسش از سمک کس تا سماک
 نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟
 کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طرازِ آفتاب

بقیه قصه دعوتِ رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین ۱۰۴۰ بر لب دریای یزدان دُر بچین
 خواهرانت ساکنِ چرخِ سنی تو به مُرداری چه سلطانی کنی؟
 خواهرانت را ز بخشش‌های راد هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟
 تو ز شادی چون گرفتی طبل‌زن؟ که منم شاه و رئیس گولحن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا، و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت
 روحانیان، کی انبای جنس وی اند و نعره زمان که یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید ۱۰۴۵ حمله می‌آورد و دلکش می‌درید
 گفته‌ایم این را ولی باری دگر شد مکرر بهر تأکیدِ خبر
 کور گفتش آخر آن یاران تو بر که‌اند این دمِ شکاریِ صیدجو
 قوم تو در کوه می‌گیرند گور در میان کوی می‌گیری تو کور؟
 ترک این تزویر گو، شیخ نفور آب شوری، جمع کرده چند کور
 کین مُریدان من، و من آب شور می‌خورند، از من، همی گردند کور
 آب خود شیرین کن از بحرِ لدُن ۱۰۵۰ آبِ بد را دام این کوران مکن
 خیز، شیران خدا بین گورگیر تو چو سگ چونی به زرقی کورگیر؟
 گور چه؟ از صید غیرِ دوست دور جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور
 در نظاره صید و صیادی شه کرده ترک صید، و مُرده در وَله
 هم‌چو مرغِ مرده‌شان بگرفته یار تا کند او جنسِ ایشان را شکار
 مرغِ مرده مُضطر اندر وصل و بین خوانده‌ای اَلْقَلْبُ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ؟
 مرغِ مرده‌ش را هر آن که شد شکار چون ببیند، شد شکارِ شهریار

دفتر چهارم

هر که او زین مرغِ مُرده سر بتافت
 گوید او مَنگر به مُرداریِ من
 من نه مُردارم، مرا شه کُشته است
 ۱۰۶۰ جُنبش زین پیش بود از بال و پر
 جُنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 هر که کژ جُنبد به پیش جُنبش
 هین مرا مُرده مَبین گر زنده‌ای
 مُرده زنده کرد عیسی از کرم
 ۱۰۶۵ کی بمانم مُرده در قبضه خدا؟
 عیسی‌ام، لیکن هر آن‌کو یافت جان
 شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
 من عصاَم، در کفِ موسیِ خویش
 بر مسلمانان پلِ دریا شوم
 ۱۰۷۰ این عصا را ای پسر تنها مبین
 موجِ طوفان هم عصا بُد، کو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک، زین شیرین گیایِ زهرمند
 گر نباشد جاهِ فرعون و سَری
 ۱۰۷۵ فربهش کُن، آنگهش کُش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم‌ست، خصمی بایش
 پس بماندی لطف، بی‌قهر و بدی
 ریش‌خندی کرده‌اند آن مُنکران
 ۱۰۸۰ تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند
 شاد باشی ای مُحبان در نیاز
 هر حویجی باشدش گُردی دگر
 هر یکی با جنس خود در گُردِ خود
 تو که گُردِ زعفرانی، زعفران

دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت
 عشقِ شه بین در نگهداریِ من
 صورتِ من شبه مُرده گشته است
 جُنبش اکنون، ز دستِ دادگر
 جُنبش باقی‌ست اکنون چون ازوست
 گرچه سیم‌رغ‌ست، زارش می‌کُشم
 در کفِ شاهم نگر گر بنده‌ای
 من به کفِ خالقِ عیسی درم
 بر کفِ عیسی مدار این هم روا
 از دمِ من، او بماند جاودان
 شاد آن‌کو جان بدین عیسی سپرد
 موسیم پنهان، و من پیدا به پیش
 باز بر فرعون اژدها شوم
 که عصا، بی‌کفِ حق نبود چُنین
 طنطنه جادوپرستان را بخورد
 زرقِ این فرعونیان را بر درم
 ترک کن تا چند روزی می‌چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 زانک بی‌برگ‌اند در دوزخ کِلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید، وَر نی رحیمی بُکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بُدی؟
 بر مثل‌ها و بیانِ ذاکران
 چند خواهی زیست ای مُردار چند؟
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ، از سیر و کبر
 از برای پُختگی نم می‌خورد
 باش، و آمیزش مکن با دیگران

- ۱۰۸۵ آب می‌خور زعفرانا تا رسی زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
در مکن در گردِ شلغم پوزِ خویش که نگرده با تو او هم‌طبع و کیش
تو به گردی او به گردی، مُودَعَه زان که اَرْضُ الله آمد واسِعَه
خاصه آن ارضی که از پهناوری در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال منقطع می‌گردد اوهام و خیال
۱۰۹۰ این بیابان در بیابان‌های او هم‌چو اندر بحرِ پُر یک تایی مو
آبِ استاده که سیرستش نهان تازه‌تر، خوشتر، ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان سیرِ پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته‌ست، کوه کُن خطاب ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاربست تیز زین خسیسانِ کَسادافکن گریز
۱۰۹۵ خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان که چو دزد آبی به شِحنه، جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل‌دزد؟ گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته مُلکِ خلود تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
ای خُنک آن را کزین مُلکت بَجست که اجل این ملک را ویران‌گست
۱۱۰۰ خیز بلقیسا بیا، باری بین مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِسْتَه در باطن میان گلستان ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان با او روان، هر جا رود لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لایه‌کنان کز من بچَر آب حیوان، آمده کز من بخور
طَوْف می‌کن بر فلک بی‌پَر و بال هم‌چو خورشید و چو بدر و چون هلال
۱۱۰۵ چون روان باشی؟ روان و پای نی می‌خوری صد لوت، و لقمه‌خای نی
نی‌نهنگِ غم زند بر کشتی‌ات نی پدید آید ز مردن زشتی‌ات
هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت هم تو بخت نیکوبخت باشی، هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفَت بخت غیر تست، روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا دولت خود هم تو باش ای مُجَبِّی
۱۱۱۰ چون تو باشی بختِ خود ای معنوی پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
تو ز خود کی گم شوی از خوش‌خصال چون که عین تو، تُرا شد مُلک و مال

بقیه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا،
 همت حکمت الهی که او داد، و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی، آشکارا

- ۱۱۱۵ ای سلیمان مسجد اقصی بساز چون که او بنیاد آن مسجد نهاد یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد خلق دیوان‌اند و شهوت سلسله هست این زنجیر از خوف و وله می‌کشاندشان سوی کسب و شکار می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد
- ۱۱۲۰ قد جعلنا الحبل فی اعناقهم لیس من مستقدرٍ مستنقه حرص تو در کار بد چون آتش‌ست آن سیاهی فحم در آتش نهان اخگر از حرص تو شد فحم سیاه آن زمان، آن فحم اخگر می‌نمود
- ۱۱۲۵ حرص کارت را بیاراییده بود غوله‌ای را که بر آرایید غول آزمایش چون نماید جان او از هوس، آن دام دانه می‌نمود حرص، اندر کار دین و خیر جو خیرها نغزند، نه از عکس غیر
- ۱۱۳۰ تاب حرص از کار دنیا چون برفت کودکان را حرص می‌آرد غرار چون ز کودک رفت آن حرص بدش که چه می‌کردم؟ چه می‌دیدم درین؟ آن بنای انبیا بی حرص بود
- ۱۱۳۵ لشکر بلقیس آمد در نماز جن و انس آمد، بدن در کار داد همچنان که در ره طاعت عباد می‌کشندشان سوی دکان و غله تو مبین این خلق را بی‌سلسله می‌کشاندشان سوی کان و بحار گفت حق فی جیدها حبل المسد واتخذنا الحبل من اخلاقهم قطا الا طایره فی عنقه
- اخگر از رنگ خوش آتش خوش‌ست چونک آتش شد، سیاهی شد عیان حرص چون شد، ماند آن فحم تباه آن نه حسن کار، نار حرص بود حرص رفت و ماند کار تو کبود پخته پندارد کسی که هست گول کند گردد ز آزمون دندان او عکس غول حرص، و آن خود خام بود چون نماند حرص باشد نغزرو تاب حرص آر رفت، ماند تاب خیر فحم باشد مانده از اخگر به تفت تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار بر دگر اطفال خنده آیدش خل ز عکس حرص بنمود انگبین زان چنان پیوسته رونق‌ها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزی فزود
 فضل آن مسجد خاک و سنگ نیست
 نه کُتُبشان مثل کُتُب دیگران
 نه ادبشان، نه غضبشان، نه نکال
 هر یکی‌شان را یکی فری دگر
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضه‌ها زرین بدهست
 هر چه گویم من به جان، نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۵
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۵
 آن سلیمانی، دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کُند
 دست جُنبانَد چو دست او، ولیک

لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز إخلاصات ابراهیم بود
 لیک، در بنّاش حرص و جنگ نیست
 نی مساجدشان، نی کسب و خان و مان
 نه نُعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانشان طایر از پری دگر
 قبله افعال ما افعالشان
 نیم‌شب جانشان سحرگه‌بین شده‌ست
 نقص گفتم، گشته ناقص‌گوی قوم
 که سلیمان باز آمد، والسّلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سرّ چو برق
 سنگ بُرند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جَنّی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم، حذر کن والسّلام
 در سرّ و سِرّت سلیمانی کُنی‌ست
 لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
 در میان هر دُوشان فرقی‌ست نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه، و مضاعف کردن آن وزیر بواحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مُکرم بود، فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت کین اندک بود
 از چُنو شاعر نُس، از تو بحر دست
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده هزارش داد و خلعت درخورش
 ۱۱۵۵
 ۱۱۶۰

بر امید خلعت و اکرام و جاه
 از زر سرخ، و کرامات و نثار
 ده هزارش هدیه وا ده تا رود
 ده هزاری که بگفتم، اندک‌ست
 تا برآمد عشرِ خرمن از کفه
 خانه شکر و ثنا گشت آن سیرش

دفتر چهارم

پس تفحص کرد کین سعی که بود؟ شاه را اهلیت من کی نمود؟
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
 در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صلح، و هزار دینار فرمودن بر
 قاعده خویش، و کشتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که این سخت بسیار است
 و ما را خرج هست و خزینه خالی است و من اورا بده یک آن خسود کنم

۱۱۶۵ بعد سالی چند بهر رزق و کشت
 گفت وقت فقر و تنگی دو دست
 درگهی را که آزمودم در کرم
 معنی الله گفت آن سیبویه
 گفت اهلنا فی حوائجنا الیک
 و التمسناها، و جدناها لدیک
 ۱۱۷۰ صد هزاران عاقل اندر وقت درد
 هیچ دیوانه فلیوی این کند
 گر ندیدندی هزاران بار بیش
 بلک جمله ماهیان در موج‌ها
 پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
 ۱۱۷۵ بلک خاک و باد و آب و هر شرار
 هر دمش لابه کند این آسمان
 استن من عصمت و حفظ تو است
 وین زمین گوید که دارم بر قرار
 جملگان کیسه ازو بر دوختند
 هر نبیی زو برآورده برات
 ۱۱۸۰ هین ازو خواهید نه از غیر او
 ور بخواهی از دگر، هم او دهد
 شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
 جست و جوی آزموده بهترست
 حاجت نو را بدان جانب برم
 یؤلہون فی الحوائج هم لدیه
 جمله نالان پیش آن دیان فرد
 بر بخیلی، عاجزی کدیہ تند؟
 عاقلان، کی جان کشیدنیش پیش؟
 جمله پزندگان بر اوج‌ها
 ازدهای زفت و مور و مار نیز
 مایه زو یابند، هم دی هم بهار
 که فرو مگذارم ای حق یک زمان
 جمله مطوی یمین آن دو دست
 ای که بر آبم تو کردستی سوار
 دادن حاجت ازو آموختند
 استعینوا منه صبراً او صلوات
 آب در یم جو مجو در خشک جو
 بر کف میلش سخا، هم او نهد

- آن که مُعْرِض را ز زر قارون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو
مُحْسِنان با صد عطا و جُود و بَرّ
پیششان شعری به از صدتنگِ شعر
آدمی اوّل حریص نان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
چون به نادر گشت، مُستغنی ز نان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او
خلق ما بر صورتِ خود کرد حقّ
چون که آن خَلَقُ شکر و حمدجوست
خاصه مَرَدِ حق که در فضلست چُست
ور نباشد اهل، زان بادِ دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت، چون بشنید قَدَح
رفت شاعر پیش آن شاه و بُرد
مُحْسِنان مُردند و احسانها بماند
ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغامبر خنک آن را که او
مُرد مُحْسِن، لیک احسانش نمود
وای آن کو مُرد و عصیانش نمود
این رها کن، زان کن شاعر بر گذر
بُرد شاعر، شعر سوی شهریار
نازنین شعری پر از دُرِ دُرست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جُود
بر مقام او وزیر نو رئیس
- ۱۱۸۵
- ۱۱۹۰
- ۱۱۹۵
- ۱۲۰۰
- ۱۲۰۵
- ۱۲۱۰
- رو بدو آری به طاعت، چون کند
روی سوی آن شهِ مُحْسِن نهاد
پیش مُحْسِن آرد و بنهد گرو
زر نهاده، شاعران را مُنتظر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
زان که قُوت و نان ستونِ جان بود
جان نهاده بر کف از حرص و اَمَل
عاشقِ نامست و مدح شاعران
در بیانِ فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصف ما، از وصف او گیرد سَبَق
آدمی را مدحجویی نیز خوست
پُر شود زان باد چون خیکِ درست
خیکِ بدریدست، کی گیرد فروغ؟
سَرَسری مشنو، چو اهلی و مُفِیق
که چرا فربه شود احمد به مدح؟
شعر اندر شکرِ احسان، کان نُمرد
ای خُنک آن را که این مرکب براند
وای جانی کو کند مکر و دَها
شد ز دنیا، ماند ازو فعل نکو
نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
تا نپنداری به مرگ او جان بُرد
وامدارست، و قوی محتاج زر
بر امیدِ بخشش و احسانِ پار
بر امید و بویِ اِکرامِ نخست
چون چنین بُد عادت آن شهریار
بر بُراقِ عِزّ ز دنیا رفته بود
گشته، لیکن سخت بی‌رحم و خسیس

دفتر چهارم

- گفت ای شه خرج‌ها داریم ما
 من به رُبْعِ عَشْرِ این ای مُغْتَمَمِ
 خلق گفتندش که او از پیش‌دست
 بعدِ شَكْرِ کِلکِ خایی چون کند؟
 ۱۲۱۵ گفت بفشارم ورا اندر فشار
 آن گه ار خاکش دهم از راه من
 این به من بگذار که اُستادم درین
 از ثُرِّیا گر بپَرَد تا ثُرِّی
 گفت سلطان‌ش برو، فرمان تراست
 ۱۲۲۰ گفت او را و دو صد اومیدلیس
 پس فکندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه، که دشنام دهی
 انتظارم کُشت، باری گو برو
 ۱۲۲۵ بعد از آتش داد رُبْعِ عَشْرِ آن
 کانچنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دُستورِ راد
 که مُضاعَفِ زو همی‌شد آن عَطَا
 این زمان او رفت و احسان را بُرَد
 رفت از ما صاحبِ راد و رشید
 ۱۲۳۰ رَوُ بگیر این را و زینجا شب‌گریز
 ما به صد حیلت ازو این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مُشفقان
 چیست نام این وزیرِ جامه‌کن؟
 ۱۲۳۵ گفت یا رب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از یک کِلکِ او
 این حسن، کز ریشِ زشتِ این حسن
 بر چُنین صاحبِ چو شه اِصغا کند
- شاعری را نبود این بخشش جزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاران زین دلاور بُرده است
 بعدِ سلطانی گدایی چون کند؟
 تا شود زار و نزار از انتظار
 دَر رُباید هم‌چو گُلبرگ از چَمَن
 گر تقاضاگر بود هر آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن، که نیکوگوی ماست
 تو به من بگذار، این بر من نویس
 شد زمستان و دی، و آمد بهار
 پس زبونِ این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم، ترا باشم رهی
 تا رهد این جانِ مسکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشهٔ گِران
 این که دیر اِشکُفت، دستهٔ خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
 کَم همی‌افتاد بخشش را خَطَا
 او نمرد اَلْحَق، بلی احسان بُمُرد
 صاحبِ سَلَاخِ درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب‌ستیز
 بستیم، ای بی‌خبر از جهدِ ما
 از کجا آمد بگوئید این عَوان؟
 قوم گفتندش که نامش هم حَسَن
 چون یکی آمد؟ دریغ ای ربِّ دین
 صد وزیر و صاحب آید جودخو
 می‌توان بافید ای جان صد رَسَن
 شاه و مُلکش را اَبَد رسوا کند

مانستن بدایلی این وزیر دون در افساد مروت شاه
به وزیر فرعون یعنی هامان، در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر ۱۲۴۰
چون به هامان که وزیرش بود، او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
هم‌چو سنگ منجنیقی، آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب
عقل تو دُستور، و مغلوب هواست ۱۲۴۵
ناصرحی، ربّانی، پندت دهد
کین نه بر جایست، هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر
شاه عادل چون قرین او شود ۱۲۵۰
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لثام
هم‌چو جان باشد شه، و صاحب چو عقل ۱۲۵۵
آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
کین هوا پُر حرص و حالی‌بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار ۱۲۶۰
که نفرساید، نریزد، در خزان

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی، که کینش بود خو
بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی
ساختی، در یکدم او کردی خراب
در وجودت رهزن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
جای هر دو دوزخ پُر کین بود
باشد اندر کار، چون آصف وزیر
نام آن نور علی نور این بود
نور بر نورست و عنبر بر عبیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
نه خرد یار و نه دولت، روز عرض
گر تو دیدستی، رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل کُل را ساز ای سلطان وزیر
که برآید جان پاکت از نماز
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
باد هر خرطوم آخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام، و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام،
و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان، و دیو خوشستن را سلیمان بن داود نام کردن

- ۱۲۶۵ و رچه عقلت هست، با عقل دگر با دو عقل از بس بلاها و رهی دیو، گر خود را سلیمان نام کرد صورت کار سلیمان دیده بود خلق گفتند این سلیمان بی صفاست او چو بیداریست این هم چون و سن دیو می گفتی که حق بر شکل من دیو را حق صورت من داده است گر پدید آید به دعوی، زینهار دیوشان از مکر این می گفت، لیک نیست بازی با ممیز، خاصه او هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل پس همی گفتند با خود، در جواب بازگونه رفت خواهی همچنین او اگر معزول گشتست و فقیر تو اگر انگشتی را بُرده ای ما به بؤش و عارض و طاق و طُرُب و ر به غفلت ما نهیم او را جَبین که منہ آن سر مرین سر زیر را کردمی من شرح این بس جانفزا هم قناعت کن تو، بپذیر این قدر نام خود کرده سلیمان نبی در گذر از صورت و از نام خیز پس بپرس از حدّ او وز فعل او
- ۱۲۷۰ یار باش و مشورت کن ای پدر پای خود بر اوج گردون ها نهی مُلک بُرد و مملکت را رام کرد صورت اندر، سرّ دیوی می نمود از سلیمان تا سلیمان فرق هاست همچنان که آن حسن با این حسن صورتی کردست خوش بر اهرمن تا نیندازد شما را او بشست صورت او را مدارید اعتبار می نمود این عکس در دل های نیک که بود تمیز و عقلش غیبگو می نیندد پَرده بر اهل دَوْل بازگونه می روی ای کژ خطاب سوی دوزخ، اَسفل اندر سافلین هست در پیشانیِش بدرِ مُنیر دوزخی، چون زمهریر افسرده ای سر کجا که خود همی نهیم سُنَب پنجه مانع برآید از زمین هین مکن سَجده مرین ادبار را گر نبودى غیرت و رشکِ خدا تا بگویم شرح این وقتی دگر روی پوشی می کند بر هر صَبی از لقب وز نام در معنی گریز در میان حدّ و فعل او را بجو
- ۱۲۷۵ هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل پس همی گفتند با خود، در جواب بازگونه رفت خواهی همچنین او اگر معزول گشتست و فقیر تو اگر انگشتی را بُرده ای ما به بؤش و عارض و طاق و طُرُب و ر به غفلت ما نهیم او را جَبین که منہ آن سر مرین سر زیر را کردمی من شرح این بس جانفزا هم قناعت کن تو، بپذیر این قدر نام خود کرده سلیمان نبی در گذر از صورت و از نام خیز پس بپرس از حدّ او وز فعل او
- ۱۲۸۰

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصیٰ بعد از تمام شدن،
 بهتِ عبادت و ارشادِ عبدان و معترفان، و رستن عتاقیر در مسجد

<p>هر صبحی چون سلیمان آمدی نوگیاهی رُسته دیدی اندرو تو چه دارویی، چیی، نامت چیست؟ پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام من مَرین را زهرم و او را شکر پس طبیبان از سلیمان، زان گیا تا کُتب‌های طبیعی ساختند این نجوم و طِبُّ، وَحیِ انبیاست عقلِ جزوی عقل استخراج نیست قابلِ تعلیم و فهمست این خرد جمله حرفت‌ها یقین از وَحی بود هیچ حرفت را، ببین کین عقل ما گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بُد دانشِ پیشه ازین عقل ار بُدی</p>	<p>خاضع اندر مسجدِ اقصیٰ شدی پس بگفتی نام و نفع خود بگو تو زیانِ کی و نفعت بر کی است؟ که من آن را جانم و این را حمام نام من اینست بر لوح، از قدر عالم و دانا شدندی، مُقتدی جسم را از رنج می‌پرداختند عقل و حس را سوی بی‌سُو ره کجاست جز پذیرای فن و محتاج نیست لیک صاحب وَحی تعلیمش دهد اوّل او، لیک عقل آن را فزود تاند او آموختن بی‌اوستا؟ هیچ پیشه رام بی‌اُستا نشد پیشه بی‌اوستا حاصل شدی</p>	<p>۱۲۹۰</p> <p>۱۲۹۵</p>
---	--	-------------------------

آموختن پیشه کورکنی قابیل از زراعت پیش از آن که در عالم علم کورکنی و کور بود

<p>کندن گوری که کمتر پیشه بود گر بُدی این فهم مر قابیل را که کجا غایب کنم این کُشته را؟ دید زاغی، زاغ مُرده در دهان از هوا زیر آمد و شد او به فن پس به چنگال از زمین انگیخت گرد دفن کردش، پس بپوشیدش به خاک</p>	<p>کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟ کی نهادی بر سر او هابیل را؟ این به خون و خاک در آغشته را بر گرفته تیز می‌آمد چُنان از پی تعلیم او را، گورکن زود زاغ مُرده را در گور کرد زاغ از الهام حق بُد علم‌ناک</p>	<p>۱۳۰۰</p> <p>۱۳۰۵</p>
---	--	-------------------------

دفتر چهارم

گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل کُل را گفت مازاغ البصر
عقل مازاغ است نور خاصگان
جان که او دنباله زان پَرَد
۱۳۱۰
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
گر روی رُو در پی عنقای دل
نوگیاهی هر دم ز سودای تو
تو سلیمان وار داد او بده
۱۳۱۵
زان که حال این زمین با ثبات
در زمین گر نیشکر، ور خود نیست
پس زمین دل که نبتش فکر بود
گر سخن گش یابم اندر انجمن
ور سخن گش یابم آن دم زن به مزد
۱۳۲۰
جنبش هر کس به سوی جاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد
اشتر کوری، مهار تو رهین
گر شدی محسوس جَذاب و مهار
گُبر دیدی کو پی سگ می رود
۱۳۲۵
در پی او کی شدی مانند حیز؟
گاو گر واقف ز قصابان بُدی
یا بخوردی از کف ایشان سُبوس
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
پس ستون این جهان خود غفلتست
اولش دَو دَو، به آخر لَت بخور
۱۳۳۰
تو به جد، کاری که بگرفتی به دست
زان همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین

که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل زاغ استاد گور مُردگان
زاغ او را سوی گورستان برد
کو به گورستان بَرَد، نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
می دمد در مسجد اقصای تو
پی بر از وی، پای رَد بر وی منه
باز گوید با تو انواع نَبات
ترجمان هر زمین نبت ویست
فکرها اسرار دل را وا نمود
صد هزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکته ها از دل چو دزد
جذب صدق نه چو جذب کاذبست
رشته پیدا نه و آن کت می کشد
تو کشش می بین مهارت را مبین
پس نماندی این جهان دارُ العرار
سُخره دیو سِتنبه می شود
پی خود را وا کشیدی گُبر نیز
کی پی ایشان بدان دگان شدی؟
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصودِ علف واقف بُدی
چیست دولت؟ کین دَوادُو با لَتست
جز درین ویرانه نبود مرگِ خَر
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
که بپوشید از تو عیبش کردگار
عیب آن فکر ت شدست از تو نهان
زو رمیدی جانت بُعد المشرقین

<p>۱۳۳۵</p> <p>حال که آخر زو پشیمان می‌شوی پس بپوشید اوّل آن بر جان ما چون قضا آورد حکم خود پدید این پشیمانی قضای دیگرست ور کنی عادت، پشیمان خور شوی نیمِ عمرت در پریشانی رود</p> <p>۱۳۴۰</p> <p>ترک این فکر و پریشانی بگو ور نداری کار نیکوتر به دست گر همی دانی، ره نیکو پَرست بد ندانی تا ندانی نیک را چون ز ترکِ فکرِ این عاجز شدی</p> <p>۱۳۴۵</p> <p>چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست عاجزی بی‌قادری اندر جهان همچنین هر آرزو که می‌بری ور نمودی علّتِ آن آرزو گر نمودی عیبِ آن کار، او ترا</p> <p>۱۳۵۰</p> <p>وان دگر کاری، کز آن هستی نَفور ای خدای رازدانِ خوش‌سخن عیبِ کار نیک را منما به ما هم بر آن عادت سلیمانِ سنی قاعدهٔ هر روز را، می‌جُست شاه</p> <p>۱۳۵۵</p> <p>دل ببیند سِرِّ بدن چشمِ صفی</p>	<p>گر بود این حال اوّل، کی دُوی تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا چشم وا شد، تا پشیمانی رسید این پشیمانی بَهل، حق را پرست زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی نیمِ دیگر در پشیمانی رود حال و یار و کارِ نیکوتر بجو پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟ ور ندانی، چون بدانی کین بدست؟ ضدّ را از ضد توان دید ای فتی از گناه آنگاه هم عاجز بُدی عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست؟ کس ندیدست و نباشد این بدان تو ز عیبِ آن حجابی اندری خود رمیدی جان تو زان جُست و جو کس نبردی کَش‌کشانِ آن سو ترا زان بود که عیبش آمد در ظهور عیبِ کارِ بد ز ما پنهان مکن تا نگردیم از رُوشِ سرد و هَبَا رفت در مسجد میانِ روشنی که ببیند مسجد اندر نو گیاه آن حشایش که شد از عامه خَفی</p>
---	---

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سرب زانو مراقب بود یارانش گفتند سر
بر آور، تفرّج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمتِ الله تعالی

صوفی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

دفتر چهارم

پس فرو رفت او به خود اندر، نُغُول
 که چه خُسی؟ آخر اندر رَز نگر
 ۱۳۶۰ امر حق بشنو که گُفتست اُنظُرُوا
 گفت آثارش دلست ای بُوالهوس
 باغها و سبزهها در عینِ جان
 آن خیالِ باغ باشد اندر آب
 باغها و میوهها اندر دلست
 ۱۳۶۵ گر نبود عکس آن سَرُو سُرور
 این غرور آنست، یعنی این خیال
 جمله مغروران برین عکس، آمده
 می‌گیرند از اصولِ باغها
 چونک خواب غفلت آیدشان به سَر
 ۱۳۷۰ بس به گورستان غریو افتاد و آه
 ای خُنک آن را که پیش از مرگ مُرد
 شد ملول از صورت خوابش فَضول
 این درختان بین و آثار و خُضَر
 سوی این آثار رحمت آر رو
 آن برون آثارِ آثارست و بَس
 بَر بُرون عکسش چو در آب روان
 که کند از لطف آب آن اضطراب
 عکس لطفِ آن برین آب و گلست
 پس نخواندی ایزدش دارُ الغُرور
 هست از عکسِ دل و جان رجال
 بر گمانی کین بود جَنّت‌کده
 بر خیالی می‌کنند آن لاغها
 راست بینند، و چه سودست آن نظر؟
 تا قیامت زین غلط و اَحْسَرَتاه
 یعنی او از اصلِ این رَز بوی بُرد

قصه رُستنِ خَرُوب در گوشه مسجد اقصی و نغمین شدنِ سلیمان علیه السلام
 از آن چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
 دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 ۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش
 گفت نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 من که خَرُوبم، خرابِ منزل
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت تا من هستم، این مسجد یقین
 تا که من باشم، وجود من بود
 ۱۳۸۰ نوگیاهی رُسته هم‌چون خوشه‌ای
 می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
 او جوابش گفت و بشکُفت از خوشیش
 گفت خَرُوبست ای شاه جهان
 گفت من رُستم، مکان ویران شود
 هادمِ بنیاد این آب و گِل
 که اجل آمد سفر خواهد نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصی مُخَلخَل کی شود؟

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان
 مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست
 یار بد، چون رُست در تو مهر او
 برکن از بیخش، که گر سر بر زند
 عاشقا خروب تو آمد کژی ۱۳۸۵
 خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس
 چون بگویی جاهلم، تعلیم ده
 از پدر آموز ای روشن‌جبین
 نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
 باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد ۱۳۹۰
 رنگ رنگ تُست، صباغم توی
 هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
 بر درختِ جبر تا کی بر جهی
 هم‌چو آن ابلیس و ذریّات او
 چون بود اِکراه با چندان خوشی ۱۳۹۵
 آن‌چنان خوش، کس رود در مُکَرَهی؟
 بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
 که صواب این‌ست و راه این‌ست و بس
 کی چنین گوید کسی کو مُکَرَه‌ست
 هر چه نفست خواست، داری اختیار ۱۴۰۰
 داند او کو نیک‌بخت و محرم‌ست
 زیرکی سباحی آمد در بحار
 هل سباح را رها کن کبر و کین
 وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
 عشق، چون کشتی بود بهر خواص ۱۴۰۵
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 هم‌چو کنعان سر ز کشتی وا مکش
 نبود الا بعد مرگ ما، بدان
 یار بد خروب هر جا مسجدست
 هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
 مر ترا و مسجدت را بر کند
 هم‌چو طفلان سوی کژ چون می‌غزی
 تا ندزد از تو آن استاد درس
 این چنین انصاف از ناموس به
 رینا گفت و ظلمنا پیش ازین
 نه لَوای مکر و حیلت بر فراخت
 که بدم من سرخ رو، کردیم زرد
 اصل جرم و آفت و داغم توی
 تا نگردي جبری، و کژ کم تنی
 اختیار خویش را یک‌سو نهی؟
 با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گم‌رهی
 کت همی‌دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا؟ جز هیچ‌کس
 چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره‌ست
 هر چه عقلت خواست، آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم‌ست
 کم رهد، غرق‌ست او پایان کار
 نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
 در رُباید هفت دریا را چو گاه
 کم بود آفت، بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن‌ست، و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللَّهُ كَفِيَ
 که غرورش، داد نفس زیرکش

دفتر چهارم

- ۱۴۱۰ که برآیم بر سر کوهِ مَشید
چون رمی از مِنتش ای بی‌رشد
چون رمی از مِنتش بر جان ما؟
تو چه دانی؟ ای غرارهٔ پُر حسد
کاشکی او آشنا ناموختی
کاش چون طفل از حیلِ جاهل بُدی
یا به علمِ نقلِ کم بودی مِلی
با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن، تبَع می‌رو سپس
اَکْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبَلُّهُ ای پسر
زیرکی چون کِبِر و باد انگیزِ تُست
ابلهی نه کو به مَسْخَرِگی دُوتوست
ابلهانند آن زنانِ دستِ بُر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقل‌ها آن سو فرستاده عقول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ
سوی دشت، از دشت نکته بشنوی
اندرین ره تَرَک کن طاق و طُرُنْب
هر که او بی سر بجنبد، دُم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
سر بکوب آن را که سَرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
واستان آن دست دیوانه سلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند
- ۱۴۱۵
- ۱۴۲۰
- ۱۴۲۵
- ۱۴۳۰
- مِنتِ نوحم چرا باید کشید؟
که خدا مِنت او می‌کشد
چونک شکر و مِنتش گوید خدا
مِنت او را خدا هم می‌کشد
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
علمِ وَحیِ دل رُبودی از ولی
جانِ وَحیِ آسای تو آرد عتاب
علمِ نَقْلِ با دَمِ قَطْبِ زمان
رَسْتِگی زین ابلهی یابی و بس
بهر این گفت‌ست سلطانُ الْبَشَرِ
ابلهی شو، تا بماند دل دُرست
ابلهی کو وَالِه و حیرانِ هوست
از کَفْ اَبَلِه، وز رخ یوسف نذر
عقل‌ها باری از آن سوی‌ست کوست
مانده این سو که نه معشوق‌ست، گول
هر سَرِ مویت سر و عقلی شود
که دِمَاغ و عقل روید دشت و باغ
سوی باغ آیی، شود نَخلت روی
تا قلاوزت نَجُنبد، تو مَجُنْب
جُنْبشش چون جنبش کزدم بود
پیشهُ او خَسْتنِ اجسام پاک
خُلُق و خوی مُسْتَمَرّش این بود
تا رهد جان‌ریزه‌اش زان شوم‌تن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
دست او را، ورنه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه بدگوهران را، فضیحت
اوست، و چون شمشیریست کی اقامت دست به دست راهزن

<p>۱۴۳۵ بدگهر را علم و فنّ آموختن تیغ دادن در کفِ زنگیِ مست علم و مال و منصب و جاه و قران پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان جان او مجنون تنش شمشیر او آنچ منصب می‌کند با جاهلان عیب او مخفیست، چون آلت بیافت جمله صحرا مار و کزدم پُر شود مال و منصب، ناکسی که آرد به دست یا کند بخل و عطاها کم دهد شاه را در خانه بیذق نهد حکم چون در دست گمراهی فتاد راه نمی‌داند، قلاووزی کند طفلِ راه فقر چون پیری گرفت که بیا تا ماه بنمایم ترا چون نمایی؟ چون ندیدستی به عمر احمقان سرور شدستند و ز بیم</p>	<p>۱۴۴۰ دادن تیغی به دست راهزن به که آید علم ناکس را به دست فتنه آمد، در کف بدگوهران تا ستانند از کف مجنون سنان واستان شمشیر را زان زشت‌خو از فضیحت کی کند صد آرسالن؟ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت چون که جاهل، شاه حکم مَر شود طالب رسوایی خویش او شدست یا سخا آرد به ناموضع نهد این چنین باشد عطا که احمق دهد جاه پندارید، در چاهی فتاد جان زشت او جهان‌سوزی کند پی‌روان را غولِ ادباری گرفت ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا عکسِ مه در آب هم ای خام غمر عاقلان سرها کشیده در گلیم</p>
---	--

تفسیر یا ایها المرءل

<p>۱۴۴۵ خواند مُزَمِّلِ نَبی را زین سبب سر مکش اندر گلیم و رو میپوش هین مشو پنهان ز ننگِ مُدعی هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای همام</p>	<p>که برون آ از گلیم ای بُوالهَرَب که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش که تو داری شمعِ وحیِ شَعْشَعی شمع اندر شب بود اندر قیام</p>
--	---

دفتر چهارم

بی‌فروغت، روزِ روشن هم شب‌ست
 باش کشتی‌بان درین بحر صفا
 ره شناسی می‌باید با لُبَاب
 خیز، بنگر کاروانِ ره‌زده
 ۱۴۶۰ خِضِرِ وقتی، غوثِ هر کشتی توی
 پیش این جمعی چو شمعِ آسمان
 وقتِ خلوت نیست، اندر جمعِ آی
 بدر بر صدرِ فلک شد شبِ روان
 طاعنان هم‌چون سگان بر بدرِ تو
 ۱۴۶۵ این سگان کَرند از امرِ اَنْصَتُوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفتی قایدِ اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کَشَد
 پس بکش تو زین جهان بی‌قرار
 ۱۴۷۰ کارِ هادی این بود، تو هادی
 هین روان کن ای امامُ الْمُتَّقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سرِ کوریش کوریها نهم
 عقل‌ها از نور من افروختند
 ۱۴۷۵ چیست خود اَلْأَجْقِ آن تُرکمان
 آن چراغ او به پیش صَرَصَم
 خیز در دَم تو به صورِ سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی، راست‌خیز
 هر که گوید کو قیامت؟ ای صنم
 در نگر ای سایل محنت‌زده
 ۱۴۸۰ ور نباشد اهل این ذِکر و قُنوت
 ز آسمانِ حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد

بی‌پناهت شیر اسیرِ اَرنب‌ست
 که تو نوحِ ثانیی ای مُصطفی
 هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب
 هر طرف غولی‌ست کشتیبان شده
 هم‌چو روح‌الله مکن تنهاروی
 اِنقطاع و خلوت آری را بمان
 ای هُدی چون کوه قاف و تو همای
 سیر را نگذارد از بانگ سگان
 بانگ می‌دارند سوی صدر تو
 از سَفَه وَغْ وَغْ کنان بر بدرِ تو
 تو ز خشم کَر عصای کور را
 صد ثواب و اَجْر یابد از اِله
 گشت آمرزیده و یابد رَشَد
 جَوَقِ کوران را قَطار اندر قَطار
 ماتمِ آخر زمان را شادیی
 این خیال‌اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زمن، تو شاد رَوُ
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پایِ نَرَه پیلان جهان؟
 خود چه باشد؟ ای مِهین پیغامبرم
 تا هزاران مُرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نک منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جوابُ الاحمق، ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامُستجاب؟
 لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فراخی این کلام تنگ می‌آید برو عمرِ دوام
 نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
 وقت تنگ، و خاطر و فهمِ عوام تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
 چون جوابِ احمق آمد خامشی این درازی در سخن چون می‌کشی
 از کمالِ رحمت و موجِ کرم می‌دهد هر شوره را باران و نم

در میان آن که ترکِ الجوابِ جواب، مقرر این سخن که جواب
 الاحمق سکوت، شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی، بود او را بنده‌ای مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
 خُرده‌های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی، نکو پنداشتی
 گفت شاهنشہ جِراش کم گنید ور بجنگد، نامش از خط بر زنید
 عقل او کم بود و حرص او فزون چون جِرا کم دید شد تُند و حَرون
 عقل بودی، گردِ خود کردی طواف تا بیدیدی جُرم خود گشتی مُعاف
 چون خری پابسته، تُندد از خری هر دو پایش بسته گردد بر سَری
 پس بگوید خر که یک بندم بس‌ست خود مدان، کان دو ز فعل آن خَس‌ست

در تفسیر این حدیثِ مصطفیٰ علیه السلام که إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْمَلَائِكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ، وَ
 خَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهَا الشَّهْوَةَ، وَخَلَقَ بَنِي آدَمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ، فَمَنْ غَلَبَ
 عَقْلَهُ شَهْوَتَهُ فَمُوَّأَعَلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلَهُ فَمُوَّأَدَنَى مِنَ الْبَهَائِمِ

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
 یک گُره را جمله عقل و علم و جُود آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
 نیست اندر عُنصرش حرص و هوا نور مطلق، زنده از عشق خدا
 یک گروه دیگر از دانش تهی هم‌چو حیوان از علف در فریبهی
 او نبیند جز که اصطلب و علف از شقاوت غافلست و از شرف
 این سوم هست آدمی‌زاد و بشر نیم او ز افرشته و نیمیش خر

دفتر چهارم

نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود	
آن دو قوم، آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب	
وین بشر هم، ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند، و سه امت شدند	
یک گره مستغرق مطلق شدست	هم‌چو عیسی با ملک ملحق شدست	۱۵۰۵
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل	
از ریاضت رسته، وز زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نژاد	
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند	
وصف جبریلی دریشان بود، رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	
مُرده گردد شخص کو بی‌جان شود	خر شود چون جان او بی‌آن شود	۱۵۱۰
زانک جانی، کان ندارد، هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است	
او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کند	در جهان باریک کاری‌ها کند	
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دیگر ناید پدید	
جامه‌های زرگشی را بافتن	دُرّها از قعر دریا یافتن	
خُرده‌کاری‌های علم هندسه	یا نجوم و علم طبّ و فلسفه	۱۵۱۵
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش	
این همه، علم بنای آخرت	که عماد بودِ گاو و اشترت	
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان، رُموز	
علم راه حقّ و علم منزلش	صاحب دل داند آن را با دلش	
پس درین ترکیب، حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف	۱۵۲۰
نام کالانعام کرد آن قوم را	زانک نسبت کو به یَقْظَه نَوْم را	
روح حیوانی ندارد غیر نَوْم	حسّ‌های منعکس دارند قوم	
یَقْظَه آمد نَوْم حیوانی نماند	انعکاس حسّ خود از لوح خواند	
هم‌چو حسّ آن که خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود	
لاجرم آسفل بُود از سافلین	ترک او کُن، لا أَحِبُّ الْأَفْلِین	۱۵۲۵

در تفسیر این آیت که **وَآمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ**
فَزَادَتْهُمْ رِجْبًا، وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِكَثِيرٍ أَوْ يَهْدِي بِكَثِيرٍ

زانک استعدادِ تبدیل و نبرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست
 زو چو استعداد شد، کان رهبرست
 گر بلادر خورد او، افیون شود
 ماند یک قسم دگر اندر جهاد
 روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
 بودش از پستی، و آن را فوت کرد
 عُذر او اندر بهیمی روشنیست
 هر غذایی کو خورد، مغز خروست
 سکتہ و بی‌عقلیش افزون شود
 نیم حیوان، نیم حیّ با رشاد
 کرده چالیش آخِرش با اولش

چالیش عقل بانفس، هم چون تنازعِ مجنون باناقه، میل مجنون سوی حُرّه میل ناقه واپس
 سوی کره، چنان که گفت مجنون
 هویِ ناقیِ خلفی و قدیمی الهوی وانی وایا لمتخلفان

هم‌چو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 یک دم از مجنون ز خود غافل بُدی
 عشق و سودا، چون که پُر بودش بدن
 آن که او باشد مراقب، عقل بود
 لیک ناقه، بس مراقب بود و چُست
 فهم کردی زو، که غافل گشت و دنگ
 چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
 در سه روزه ره، بدین احوال‌ها
 گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
 نیستت بر وفقِ من مهر و مَهار
 این دو هم‌ره، یکدگر را راهزن
 جان ز هجرِ عرش اندر فاقه‌ای
 جان گشاید سوی بالا بال‌ها
 تا تو با من باشی ای مُرده وطن
 روزگارم رفت زین گون حال‌ها
 می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
 میل ناقه پس، پی کرّه دوان
 ناقه گردیدی و واپس آمدی
 می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
 عقل را سودای لیلی در رُبود
 چون بدیدی او مهارِ خویش سُست
 رو سپس کردی به کرّه بی‌درنگ
 کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها
 ماند مجنون در تردّد سال‌ها
 ما دو ضدّ پس هم‌ره نالایقیم
 کرد باید از تو صحبت اختیار
 گُمره آن جان کو فرو ناید ز تن
 تن ز عشقِ خاربن چون ناقه‌ای
 در زده تن در زمین چنگال‌ها
 پس ز لیلی دور ماند جان من
 هم‌چو تیه و قوم موسی، سال‌ها

دفتر چهارم

خُطُوْتِيْنِي بُوْد اَيْن رَه تَا وِصَال
 رَاه نَزْدِيك و بَمَانْدَم سَخْت دِير
 ۱۵۵۰ سِرْنِگُون خُوْد رَا اَز اَشْتَر دَر فِكَنْد
 تَنگ شَد بَر وِي بِيَابَان فِرَاخ
 اَنچِنَان اَفَكَنْد خُوْد رَا سَخْت زِير
 چُون چِنَان اَفَكَنْد خُوْد رَا سُوِي پَسْت
 پَاي رَا بَر بَسْت و گَفْتَا گُو شَوْم
 ۱۵۵۵ زَيْن كَنْد نَفْرِيْن حَكِيْمِ خُوْش دَهْن
 عَشَقِ مَوْلِي كِي كَم اَز لَيْلِي بُوْد
 گُوِي شُو، مِي گَرْد بَر پَهْلُوِي صَدَق
 كِيْن سَفَر زَيْن پَس بُوْد جَذْبِ خُدا
 اَيْن چِنِيْن سِيرِي سْت مُسْتَثْنِي ز جِنْس
 اَيْن چِنِيْن جَذْبِي سْت نِي هَر جَذْبِ عَام
 ۱۵۶۰ مَانْدَهَام دَر رَه ز شَسْت شَصْت سَال
 سِير گَشْتَم زَيْن سُوَارِي، سِير، سِير
 گَفْت سُوَزِيْدَم ز غَم، تَا چِنْد؟ چِنْد؟
 خُوِيْشْتَنْ اَفَكَنْد اَنْدَر سَنگَلَاخ
 كِه مُخْلَخَلْ گَشْت جِسْمِ اَنْ دَلِيْر
 اَز قِضَا اَنْ لِحْظَه پَايْش هَم شَكْسْت
 دَر خَمِ چُوگانْش غَلْطَان مِي رُوْم
 بَر سُوَارِي كُو فَرُو نَايْد ز تَنْ
 گُوِي گَشْتَنْ بَهْر اُو اَوْلِي بُوْد
 غَلْط غَلْطَان دَر خَمِ چُوگانِ عَشَق
 وَاَنْ سَفَر بَر نَاقَه، بَاشَد سِير مَا
 كَان فَزُوْد اَز اَجْتِهَادِ جِنِّ و اِنْس
 كِه نَهَادَش فِضْلُ اَحْمَد، وَالسَّلَام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قِصَّه كُوْتَه كَنْ بَرَاي اَنْ غَلَام
 قِصَّه پُرِ جَنْگ و پُرِ هَسْتِي و كِيْن
 كَالْبَدِ نَامَه سْت اَنْدَر وِي نَگَر
 گُوْشَه اِي رُو، نَامَه رَا بَگِشَا، بَخْوَان
 ۱۵۶۵ گَر نَبَاشَد دَرخُوْر، اَنْ رَا پَارَه كَنْ
 لِيك فِتْحِ نَامَه تَنْ زَبِ مَدَان
 نَامَه بَگِشَادَنْ چَه دَشْوَارِسْت و صَعْبِ
 جَمْلَه بَر فِهْرِسْت قَانَعِ گَشْتَه اِيْم
 بَاشَد اَنْ فِهْرِسْت، دَامِي عَامَه رَا
 ۱۵۷۰ بَاز كَنْ سَرْنَامَه رَا، گَرْدَنْ مَتَابِ
 هَسْت اَنْ عِنْوَانِ چُو اَقْرَارِ زَبَانِ
 كِه مَوَافَقِ هَسْت بَا اَقْرَارِ تُو؟
 كِه سُوِي شَه بَر نُوْشْت سْت اُو پِيَام
 مِي فَرَسْتَدِ پِيْش شَاهِ نَازْنِيْن
 هَسْت لَائِقِ شَاهِ رَا؟ اَنگَه بِيْر
 بِيْن كِه حَرْفِش هَسْت دَرخُوْرِدِ شَهَان؟
 نَامَه دِيْگَرِ نُوِيْسِ و چَارَه كَنْ
 وِرْنَه هَر كَسِ سَرِّ دَلِ دِيْدِي عِيَانِ
 كَارِ مَرْدَانِ سْت، نَه طِفْلَانِ كَعْبِ
 زَانَكِ دَر حَرْصِ و هُوَا اَغْشْتَه اِيْم
 تَا چِنَانِ دَانْدَنْ مَتْنِ نَامَه رَا
 زَيْنِ سَخْنِ، وَاَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 مَتْنِ نَامَه سِيْنَه رَا كَنْ اِمْتِحَانِ
 تَا مَنَافِقِ وَاَرِ نَبُوْدِ كَارِ تُو

چون جُوالی بس گرانی می‌بری زان نباید کم، که در وی بنگری
 که چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را، بکش
 ورنه خالی کن جُوالت را ز سنگ باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
 در جوال آن کن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

۱۵۷۵

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ، و آن که بر بود دستارش،
 و بانگ می زد که باز کن، بین که چه می‌بری آنکه بر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود در عمامه خویش در پیچیده بود
 تا شود زفت، و نماید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حطیم
 ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ظاهرا دستار از آن آراسته
 ظاهر دستار چون حله بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
 پاره پاره دلِق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بُد دفین
 روی سوی مدرسه کرده صَبوح تا بدین ناموس یابد او فُتوح
 در ره تاریک مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن
 در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
 پس فقیهش بانگ برزد کای پسر باز کن دستار را، آنکه ببر
 این چنین که چار پَرّه می‌پری باز کن آن را، به دست خود بمال
 چون که بازش کرد آن که می‌گریخت زان عمامه زفت نابایست او
 بر زمین زد خرّقه را، کای بی‌عیار زین دغل ما را بر آوردی ز کار

۱۵۸۰

۱۵۸۵

۱۵۹۰

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال، و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل، لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا
 هم‌چنین دنیا اگر چه خوش شکفت بانگ زد، هم بی‌وفایی خویش گفت
 اندرین کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون، و نصیحت آن فساد

دفتر چهارم

- کَوْن می‌گوید بیا من خوش‌پیم
 ۱۵۹۵ ای ز خوبیِ بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعتِ خورشید خوب
 بدر را دیدی برین خوش چار طاق
 کودکی از حُسن شد مولایِ خلق
 گر تنِ سیمین‌تان کردت شکار
 ۱۶۰۰ ای بدیده لوت‌های چرب، خیز
 مر خبث را گو که آن خوبیت کو؟
 گوید او، آن دانه بُد، من دام آن
 بس آناملِ رشکِ استادان شده
 نرگسِ چشمِ خمارِ هم‌چو جان
 ۱۶۰۵ حیدری کاندر صف شیران رود
 طبعِ تیزِ دوربینِ مُحترَف
 زلفِ جعدِ مُشکبارِ عقل‌بَر
 خوش بین کَوْنش ز اول باگشاد
 زان که او بنمود پیدا دام را
 ۱۶۱۰ پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
 طوقِ زرین و حمایل بین، هله
 همچنین هر جزوِ عالم می‌شمر
 هر که آخربین‌تر، او مسعودتر
 روی هر یک چون مه فَاخر بین
 ۱۶۱۵ تا نباشی هم‌چو ابلیس اَعوری
 دید طینِ آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بُو شُجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
 ۱۶۲۰ مَرْد کاندر عاقبت‌بینی خَم‌ست
 از جهان دو بانگ می‌آید به ضدِّ
- وآن فسادش گفته رُو، من لا شی‌آم
 بنگر آن سردی و زردیِ خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم بین اندر مُحاق
 بعدِ فردا شد خَرَف، رسوایِ خلق
 بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار
 فُضْلُهُ آن را بین در آب‌ریز
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
 چون شدی تو صید، شد دانه نهان
 در صنعت، عاقبت لرزان شده
 آخرِ اَعْمَش بین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می‌شود
 چون خر پیرش بین آخرِ خَرَف
 آخرِ چون دُمّ زشتِ خِنِگِ خر
 و آخرِ آن رسوایی‌اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سَبَلت خام را
 ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
 غُلّ و زنجیری شدست و سلسله
 اوّل و آخر در آرش در نظر
 هر که آخربین‌تر، او مَطْرودتر
 چون که اوّل دیده شد، آخر بین
 نیم بیند نیم نی، چون ابتری
 این جهان دید، آن جهان‌بینش ندید
 نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوّت ای عمی
 زان بود که مرد پایان بین‌ترست
 او ز اهلِ عاقبت چون زن کم‌ست
 تا کدامین را تو باشی مُستعدِّ

<p>آن یکی بانگش نُشورِ اَتْقیَا من شکوفهٔ خارم، ای خوش گرم‌دار بانگِ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش این پذیرفتی، بماندی زان دگر آن یکی بانگ این که اینک حاضرم حاضری‌ام هست چون مکر و کمین چون یکی زین دو جُوال اندر شدی ای خُنک آن کو ز اوّل آن شنید خانه خالی یافت و جا را او گرفت کوزهٔ نو، کو به خود بولی کشید در جهان هر چیز چیزی می‌کشد کهربا هم هست و مغناطیس هست بُرد مغناطیست، آر تو آهنی آن یکی چون نیست با اخیارِ یار هست موسی پیشِ قِبْطی بس ذمّیم جان هامان جاذبِ قِبْطی شده معدّهٔ خر که کُشد در اجْتذاب گر تو شناسی کسی را از ظلام</p>	<p>وان یکی بانگش فریب اَشقیَا گل بریزد من بمانم شاخِ خار بانگ خار او که سوی ما مَکُوش که مُحَبِّ از ضِدِّ محبوب‌ست کَر بانگ دیگر بنگر اندر اَخْرِم نقشِ اَخْرِ ز آینهٔ اوّل بین آن دگر را ضِدِّ و نا دَرخُور شدی کِشِ عُقُول و مَسْمَعِ مردان شنید غیر آتش کژ نماید یا شِگِفْت آن خَبَث را آب نتواند بُرید کفر کافر را، و مُرشد را رَشَد تا تو آهن یا کَهِی آبی بشَسْت ور کَهِی، بر کهربا بر می‌تَنی لاجرم شد پهلوی فُجَّارِ جار هست هامان پیشِ سِبْطی بس رَجیم جان موسی طالبِ سِبْطی شده معدّهٔ آدم جَذوبِ گندم، آب بنگر او را کُوش سازیدست اِمَام</p>
--	---

میان آن که عارف را غذایی است از نور حق که اَبیتُ عِنْدَ رَبِّی یَطْعَمُنِی وَ یُسْقِئِنِی
 وَ قَوْلُهُ اَلْجُوعُ طَعَامُ اللهِ یُحِیُّ بِهٖ اَبْدَانَ الصّٰدِقِیْنَ، اَمِیْنِ فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعَامُ اللهِ

<p>زبانک هر کُرهٔ پیِ مادر رود آدمی را شیر از سینه رسد عدلِ قَسَام‌ست و قسمت کردنی‌ست جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟ روز اَخْرِ شد، سَبَقُ فردا بود</p>	<p>تا بدان جنسیتش پیدا شود شیر خر از نیم زیرینه رسد این عجب که جبر نی و ظلم نیست ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟ رازِ ما را روز کی گُنْجا بود؟</p>
---	---

دفتر چهارم

<p>۱۶۴۵ ای بکرده اعتماد واثقی قُبَّه‌ای بر ساختستی از حُبَاب زَرَق چون برقست و اندر نورِ آن این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست ۱۶۵۰ اهل آن عالم، چو آن عالم ز بَرِّ خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟ کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان؟ نفس بی‌عهدست زان رو کُشتنی‌ست نفس‌ها را لایق‌ست این انجمن ۱۶۵۵ نفس اگر چه زیرک‌ست و خُرده‌دان آبِ وحیِ حق بدین مُرده رسید تا نیاید وَحی، تو غَرّه مباش بانگ و صیتی جو، که آن خامل نشد آن هنرهای دقیق و قال و قیل ۱۶۶۰ رونق و طاق و طُرُنْب و سِحْرشان سِحْرهای ساحران دان جمله را جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد نور از آن خوردن نشد افزون و بیش در اثر افزون شد و در ذاتِ نی ۱۶۶۵ حق ز ایجادِ جهان افزون نشد لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق هست افزونی اثر، اظهار او هست افزونیِ هر ذاتی دلیل</p>	<p>بر دَم و بر چاپلوس فاسقی آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب راه نتوانند دیدن ره‌روان هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند گرچه رو آرد به تو، آن رو قفاست تا ابد در عهد و پیمان مُسْتَمِرِّ معجزات از همدگر کی بستند؟ شادی عقلی نگردد اَندهان او دَنی و قبله‌گاه او دَنی‌ست مُرده را درخور بود گور و کفن قبله‌اش دنیاست، او را مُرده دان شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید تو بدان گُلگُونهٔ طالَ بقاش تاب خورشیدی که آن آفِل نشد قوم فرعون‌اند، اجل چون آب نیل گرچه خَلقان را کَشَد گردن کشان مرگ، چوبی دان که آن گشت ازدها یک جهان پُر شب بُد، آن را صبح خورد بل همان سانست کو بودست پیش ذات را افزونی و آفاتِ نی آنچ اوّل آن نبود، اکنون نشد در میان این دو افزونی‌ست فرق تا پدید آید صفات و کار او کو بود حادث، به علّت‌ها علیل</p>
--	---

تفسیر اَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خَيْفَةَ مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران‌کنی‌ست چون کنم؟ کین خلق را تمییز نیست

<p>گفت حق تمییز را پیدا کنم گرچه چون دریا برآوردند کف بود اندر عهده خود سحر افتخار هر کسی را دعویِ حُسن و نَمک سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت بانگِ طشتِ سحر جز لعنت چه ماند؟ چون محک پنهان شدست از مرد و زن وقتِ لافستت، محک چون غایبست قلب می‌گوید ز نخوت هر دَمَم زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش مرگِ تن هدیه‌ست بر اصحابِ راز قلب اگر در خویش آخربین بُدی چون شدی اوّل سیه اندر لقا کیمیایِ فضل را طالب بُدی چون شکسته‌دل شدی از حال خویش عاقبت را دید و او اشکسته شد فضل، مِس‌ها را سوی اِکسیر راند ای زراننده مکن دعوی، ببین نورِ محشر چشمشان بینا کند بنگر آنها را که آخر دیده‌اند بنگر آنها را که حالی دیده‌اند پیش حالی‌بین که در جهلست و شک صبحِ کاذب صد هزاران کاروان نیست نقدی کِش غلط‌انداز نیست</p>	<p>۱۶۷۰ عقلِ بی‌تمییز را بینا کنم موسیا تو غالب آیی، لا تَخَفْ چون عصا شد مار، آنها گشت عار سنگِ مرگ، آمد نمک‌ها را محک هر دو را از بام بود افتاد طشت بانگِ طشتِ دین به جز رفعت چه ماند؟ در صف آ ای قلب و اکنون لاف زَن می‌بزندت از عزیزی دست دست ای زرِ خالص من از تو کی کم؟ لیک می‌آید محک، آماده باش زرِ خالص را چه نقصانست گاز؟ آن سیه که آخر شد او، اوّل شدی دور بودی از نفاق و از شقا عقل او بر زرقِ او غالب بُدی جابرِ اشکستگان دیدی به پیش از شکسته‌بند در دم بسته شد آن زرانده از کرم محروم ماند که نماند مشتریِ اعمی چنین چشم بندی ترا رسوا کند حسرتِ جان‌ها و رشکِ دیده‌اند سرّ فاسد، ز اصل سرّ بُبریده‌اند صبحِ صادق صبحِ کاذب، هر دو یک داد بر بادِ هلاکت ای جوان وای آن جان کِش محکّ و گاز نیست</p>	<p>۱۶۷۵ ۱۶۸۰ ۱۶۸۵ ۱۶۹۰</p>
---	---	--

زجر مدعی از دعوی، و امر کردن او را به متابعت

بُو مُسِیْم گفت خود من احمدم دین احمد را به فن برهم زدم

دفتر چهارم

- ۱۶۹۵ بُو مُسَيِّمٌ رَا بَغُو كَم كُن بَطْرَ
این قلاوُزی مکن از حرص جمع
شمع مقصد را نماید هم‌چو ماه
گر بخواهی ور نخواهی، با چراغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
- ۱۷۰۰ غَرَّةٌ اَوَّلُ مَشُو، اَخِرُ نِگَرِ
پس‌روی کن تا رود در پیش شمع
کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه؟
دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
بانگِ بازانِ سپید آموختند
- ۱۷۰۵ کوری کوران ز رحمت دور نیست
چارمیخِ شه ز رحمت دور نی
ماهیا آخرِ نگر بنگر بشست
با دو دیده، اوّل و آخرِ بین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
- ۱۷۱۰ چون دو چشم گاو، در جُرمِ تَلَفِ
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
ور گئی یک چشمِ آدم‌زاده‌ای
زان که چشم آدمی تنها به خود
چشم خَر چون اولش بی آخرست
- ۱۷۱۵ این سخن پایان ندارد وان خَفِيفِ
می‌نویسد رُقعه در طَمَعِ رَغِيفِ
چون بهایم بی‌خبر از بازیس
هم‌چو یک چشم‌ست کِش نبود شرف
که دو چشمش راست مَسند چشم تو
نصف قیمت لایقست از جاده‌ای
بی دو چشم یار، کاری می‌کند
گر دو چشمش هست، حُکمش اعورست
می‌نویسد رُقعه در طَمَعِ رَغِيفِ

بقیه نوشتن آن غلام رُقعه به طلبِ اجری

رفت پیش از نامه، پیش مطبخی
دور ازو وز همتِ او کین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی‌ست واللّه این سخن

کای بخیل از مطبخِ شاهِ سَخِی
از جری‌ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیشِ شه خاک‌ست هم زرِ کهن

- ۱۷۲۰ مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما
این مگیر از فرع، این از اصل گیر
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلَاسْتَ
آب از سر تیره است ای خیره‌خشم
۱۷۲۵ شد ز خشم و غم درون بُقعه‌ای
اندر آن رُقعه، ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کفّ تو
زان که ابر آنچه دهد، گریان دهد
ظاهر رُقعه اگر چه مدح بود
۱۷۳۰ زان همه کار تو بی‌نورست و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کَسَاد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
۱۷۳۵ بر زبان الحمد، و اِکراهِ درون
وانگهان گفته خدا که ننگرم
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنّیع او، سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن، که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گُنه، کان از خداست
پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رُقعه‌ای
گوهر جُود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجت‌جو
کفّ تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
هم‌چو میوه تازه، زو فاسد شود
زانک هست از عالم کَوْن و فساد
چونک در مدّاح باشد کینه‌ها
وانگهان، الحمد خوان، چالاک شو
از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر، من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از بهت ناموس شکر مدوح می‌کرد، و بوی اندوه و غم
اندر او و خلافتِ دلّی ظاهر او می‌نمود که آن شکر با لاف ست و دروغ

- آن یکی با دلّی، آمد از عراق
گفت آری بُد فِراق، الاّ سفر
که خلیفه داد ده خِلعت مرا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد
پس بگفتندش که احوالِ نژند
۱۷۴۰ باز پرسیدند یاران از فِراق
بود بر من بس مبارک، مُژده‌ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند

دفتر چهارم

- تن برهنه، سر برهنه، سوخته
 کو نشانِ شکر و حمدِ میر تو
 ۱۷۴۵ گر زبانت مدح آن شه می‌تند
 در سخای آن شه و سلطانِ جُود
 گفت من ایثار کردم آنچه داد
 بستدم جمله عطاها از امیر
 مال دادم، بستدم عمر دراز
 ۱۷۵۰ پس بگفتندش مبارک مال رفت
 صد کراحت در درون تو چو خار
 کو نشانِ عشق و ایثار و رضا؟
 خود گرفتم مال گم شد، میل کو
 چشم تو گر بُد سیاه و جان‌فزا
 ۱۷۵۵ کو نشانِ پاک‌بازی ای تُرش؟
 صد نشان باشد درون ایثار را
 مال در ایثار اگر گردد تلف
 در زمینِ حق زراعت کردنی
 گر نروید خوشه از روضاتِ هُو
 ۱۷۶۰ چون که این ارض فنا بی‌ربیع نیست
 این زمین را ربیعِ او خود بی‌حدست
 حمد گفתי، کو نشان حامدون؟
 حمدِ عارف مر خدا را راستست
 از چه تاریکِ جسمش بر کشید
 ۱۷۶۵ اطلس تقوی و نورِ مؤتلف
 وا رهیده از جهان عاریه
 بر سریرِ سرِّ عالی‌همتش
 مَقْعَدِ صِدْقِی که صِدِّیقان درو
 حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار
 ۱۷۷۰ بر بهارش، چشمه و نخل و گیاه
- شکر را دزدیده یا آموخته
 بر سر و بر پای بی توفیرِ تو
 هفت اندامت شکایت می‌کند
 مر ترا کفشی و شلواری نبود؟
 میر تقصیری نکرد، از افتقاد
 بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
 در جزا، زیرا که بودم پاک‌باز
 چیست اندر باطنت این دودِ نفت؟
 کی بود آندُه نشانِ ابشار
 گر دُرست‌ست آنچه گفתי ما مَضی
 سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟
 گر نماند او جان‌فزا، ازرق چرا؟
 بوی لافِ کژ همی‌آید، خَمَش
 صد علامت هست نیکوکار را
 در درون صد زندگی آید خَلَف
 تخم‌های پاک، آنگه دخل نی؟
 پس چه واسع باشد اَرْضُ اللّهِ؟ بگو
 چون بود ارضُ اللّهِ آن مُسْتَوْسَعِی‌ست
 دانه‌ای را کمترین خود هفصدست
 نه برونست هست اثر، نه اندرون
 که گواهِ حمد او شد پا و دست
 وز تکِ زندان دنیا‌اش خرید
 آیتِ حمدست او را بر کَتِف
 ساکنِ گلزار و عینِ جاریه
 مجلس و جا و مقام و رُتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه‌رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه

مثنوی معنوی

شاهدِ شاهدِ هزاران هر طرف
 بویِ سِرِّ بد بیاید از دَمَت
 بوشناسانند حاذق، در مصاف
 تو ملاف از مُشکِ کان بوی پیاز
 ۱۷۷۵ گُلِ شکر خوردم همی‌گویی، و بوی
 هست دل ماندهٔ خانهٔ کلان
 از شکافِ روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 از نُبی بر خوان که دیو و قومِ او
 ۱۷۸۰ از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میانِ ناقدان زرقی متن
 مرِ مِحک را ره بود در نقد و قلب
 چون شیاطین با غلیظی‌های خویش
 مَسَلکی دارند دُزدیده درون
 ۱۷۸۵ دم به دم خبط و زیانی می‌کنند
 پس چرا جان‌های روشن در جهان
 در سِرایت کمتر از دیوان شدند؟
 دیو دُزدانه سوی گردون رود
 سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
 ۱۷۹۰ آن ز رَشکِ روح‌های دل‌پسند
 تو اگر شَلّی و لنگ و کور و کَر
 شرم دار و لاف کم زن، جان مکن
 که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتنِ طیبانِ الهی امراضِ دین و دل را در سیامی مُرید و بیگانه و حَنِ کفتار او و رنگِ چشم
 او، و بی این همه نیز از راه دل کی انهم جَوَّاسِینُ الْقُلُوبِ فَجَالِئُوهُمْ بِالصِّدْقِ

این طیبیانِ بدن دانش‌ورند بر سَقامِ تو ز تو واقف‌ترند

دفتر چهارم

تا ز قاروره همی بیند حال که ندانی تو از آن رو اعتلال
 ۱۷۹۵ هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم بو بَرند از تو بهر گونه سَقَم
 پس طبیبانِ الهی در جهان چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان؟
 هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ صد سَقَم بیند در تو بی‌درنگ
 این طبیبانِ نوآموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بُود
 کاملان، از دور نامت بشنوند تا به قعرِ باد و بودت در دَوَند
 ۱۸۰۰ بلک پیش از زادنِ تو سال‌ها دیده باشندت، ترا با حال‌ها

مژده دادنِ ابوینید از زادنِ ابوالحسنِ خرقانی، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُما، پیش از سال‌ها و نشان
 صورت او سیرت او یک بر یک، و نوشتن تاریخ نویسان آن در جهت رَصَد

آن شنیدی داستانِ بایزید که ز حال بوالحسن، پیشین چه دید؟
 روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت با مریدان جانب صحرا و دشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان در سَوَادِ ری ز سوی خارقان
 هم بدانجا ناله مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد
 ۱۸۰۵ بوی خوش را عاشقانه می‌کشید جان او از باد باده می‌چشید
 کوزه‌ای کو از یخابه پُر بود چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود
 آن ز سردیِ هوا آبی شدست از درون کوزه نم بیرون نجست
 بادِ بوی‌آور مر او را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت
 چون درو آثار مستی شد پدید یک مرید او را از آن دم بر رسید
 ۱۸۱۰ پس پرسیدش که این احوالِ خوش که برونست از حجابِ پنج و شش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید می‌شود رویت، چه حالست و نوید؟
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گُل بی‌شک از غیبست و از گلزارِ کل
 ای تو کامِ جان هر خودکامه‌ای هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی می‌رسد اندر مشامِ تو شفا
 ۱۸۱۵ قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
 خو نداریم ای جمالِ مهتری که لبِ ما خُشک و تو تنها خوری
 ای فلک‌پیمایِ چُستِ چُست‌خیز زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میرِ مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زبردست؟
بوی را پوشیده و مکنون کند
۱۸۲۰ خود نه آن بویست این، که اندر جهان
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سرِ خُم را به کَهگل در مگیر
لطف کن ای رازدانِ رازگو
گفت بویِ بُوالعجب آمد به من
۱۸۲۵ که محمد گفت بر دستِ صبا
بویِ رامین می‌رسد از جانِ ویس
از اوئیس و از قَرَن بویِ عجب
چون اوئیس از خویش فانی گشته بود
آن هَلیلَه پروریده در شکر
۱۸۳۰ آن هَلیلَه رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد، باز گرد
جز تو ای شه در حریفان در نگر
می یقین مر مرد را رسواگرست
چشمِ مستِ خویشان را چون کند؟
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
دشتِ چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
کین برهنه، نیست خود پوشش‌پذیر
آنچ بازت صید کردش، بازگو
هم‌چنان که مر نبی را از یمن
از یمن می‌آیدم بویِ خدا
بوی یزدان می‌رسد هم از اوئیس
مر نبی را مست کرد و پُر طرب
آن زمینی، آسمانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر
نقش دارد از هَلیلَه، طعم نی
تا چه گفت از وحیِ غیب، آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه و سلم انی لاجد نفس الرّحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
رویش از گلزارِ حق گلگون بود
۱۸۳۵ چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن
قدّ او و رنگ او و شکل او
حلیه‌های روح او را هم نمود
حلیه تن هم چو تن عاریتست
حلیه روح طبیعی هم فناست
۱۸۴۰ جسم او هم‌چون چراغی بر زمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق
کاندرین ده شهریاری می‌رسد
می‌زند بر آسمانها خرگهی
از من، او اندر مقام افزون بود
حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
یک به یک واگفت از گیسو و رو
از صفات و از طریقه و جا و بود
دل بر آن کم نه، که آن یک ساعتی‌ست
حلیه آن جان طلب، کان بر سَماست
نور او بالای سَقف هفتمین
قُرص او اندر چهارم چارطاق

دفتر چهارم

<p>نقشِ گُل در زیربینی بهرِ لاغ مردِ خفته، در عدن دیده فَرَق پیرهن در مصر، رهن یک حریص بر نبشتند آن زمان تاریخ را چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست از پس آن سالها، آمد پدید جمله خواهی او ز امساک و جُود لوح محفوظ است او را پیشوا نه نُجومست و نه رملست و نه خواب از پیِ روپوشِ عامه، در بیان وحی دل گیرش که منظرگاهِ اوست مؤمناً یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدَى</p>	<p>بوی گُل بر سقف و ایوانِ دماغ عکس آن بر جسم افتاده عَرَق پُر شده کنعان ز بوی آن قمیص از کباب آراستند آن سیخ را زاده شد آن شاه و نَرَدِ مُلک باخت بوالحسن، بعد وفاتِ بایزید آن چنان آمد که آن شه گفته بود از چه محفوظست؟ محفوظ از خَطَا وحیِ حق وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وحیِ دل گویند آن را صوفیان چون خطا باشد چو دل آگاهِ اوست از خطا و سهو آمن آمدی</p>	<p>۱۸۴۵</p> <p>۱۸۵۰</p>
--	---	-------------------------

نقصانِ اجرایِ جان و دلِ صوفی از طعامِ الله

<p>صوفیی از فقر چون در غم شود زانک جنّت از مکاره رُسته است آن که سرها بشکند او از علُو این سخن آخر ندارد، وان جوان شاد آن صوفی که رزقش کم شود زان جرایِ خاص هر کاگاه شد زان جرایِ روح چون نقصان شود پس بداند که خطایی رفته است همچنان کان شخص از نقصانِ کِشت رقعه‌اش بُردند پیشِ میرِ داد گفت او را نیست الا دردِ لوت نیستش دردِ فراق و وصلِ هیچ احمقست و مُرده ما و منی</p>	<p>عینِ فقرش دایه و مَطْعَمِ شود رَحْمٌ، قَسْمِ عَاجِزِی اِشْکِستِه است رحمِ حقّ و خلق ناید سوی او از کمی اجرایِ نان شد ناتوان آن شبّهش دُر گردد و او یم شود او سزای قُرب و اجری‌گاه شد جانّش از نقصانِ آن لرزان شود که سمن‌زارِ رضا آشفته است رقعه سوی صاحبِ خرمن نبشت خواند او رقعهِ، جوابی وا نداد پس جوابِ احمقِ اولی‌تر سُکوت بندِ فرعست او، نجوید اصلِ هیچ کز غمِ فرعش فراغِ اصلِ نی</p>	<p>۱۸۵۵</p> <p>۱۸۶۰</p> <p>۱۸۶۵</p>
--	--	-------------------------------------

آسمان‌ها و زمین، یک سیب دان
 تو چه گرمی در میان سیبِ دَر
 آن یکی گرمی دگر، در سیبِ هم
 جنبش او و شکافد سیب را
 بر دریده جنبش او پرده‌ها
 آتش کاوُل ز آهن می‌جهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اوّل، لیک اخیر
 مردِ اوّل بسته خواب و خورست
 در پناه پنبه و کبریت‌ها
 عالم تاریک روشن می‌کند
 گرچه آتش نیز هم جسمانی است
 جسم را نبود از آن عزِ بهره‌ای
 جسم از جان روزافزون می‌شود
 حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 دو درم سنگ‌ست پیه چشمتان
 نور، بی این چشم، می‌بیند به خواب
 جان، ز ریش و سبَلت تن فارغ‌ست
 بارنامه روح حیوانی‌ست این
 بگذر از انسان هم و از قال و قیل
 بعد از آنت جان احمد لب گزد
 گوید آر آیم به قدر یک کمان
 کز درختِ قدرتِ حق شد عیان
 وز درخت و باغبانی بی‌خبر
 لیک جانش از برون صاحب‌علم
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 صورتش گرم‌ست و معنی ازدها
 او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
 آخرُ الأمر از ملایک برترست
 شعله و نورش برآیدت بر سها
 کُنده آهن به سوزن می‌کند
 نه ز روح‌ست، و نه از روحانی است
 جسم پیش بحرِ جان چون قطره‌ای
 چون رود جان جسم بین چون می‌شود
 جان تو تا آسمان جولان‌کنی‌ست
 روح را اندر تصوّر نیم گام
 نورِ روحش تا عنان آسمان
 چشم بی‌این نور چه بُود جز خراب؟
 لیک تن بی‌جان بود مُردار و پست
 پیشتر رو، روح انسانی ببین
 تا لب دریایِ جانِ جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 من به سوی تو، بسوزم در زمان

آشنستن آن غلام از نارسیدن جواب رُقعهِ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب؟
 رقعهِ پنهان کرد و نمود آن به شاه
 بی‌جوابِ نامه خست‌ست آن پسر
 با خیانت کرد رُقعهِ‌بر ز تاب
 کو منافق بود و آبی زیر گاه

دفتر چهارم

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسولِ ذو فنون
 بر امیر و مطبخی و نامه‌بر عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
 هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین شمن ۱۸۹۵

کژوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مغز
 باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو و روی کژ، از کژم خشمین مشو
 این ترازو بهر این بنهاد حق تا رَوَد انصاف ما را، در سَبَق
 از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را برو چون لیل کرد ۱۹۰۰
 گفت تا جا کژ مشو بر فرق من آفتابا کم مشو از شرق من
 راست می‌کرد او به دست آن تاج را باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
 هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت تاجا چیست آخر؟ کژ مغز
 گفت اگر صد ره کنی تو راست، من کژ شوم چون کژ روی، ای مؤتمن
 پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد ۱۹۰۵
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنان که تاج را می‌خواست، شد
 بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد تاج او می‌گشت تارک‌جو به قصد
 هشت کزّت کژ بکرد آن مهترش راست می‌شد تاج بر فرق سرش
 تاج ناطق گشت کای شه ناز کُن چون فشاندی پَر ز گل، پرواز کن
 نیست دستوری کزین من بگذرم پرده‌های غیبِ این برهم درم ۱۹۱۰
 بر دهانم نه تو دست خود، ببند بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد
 ظن مبر بر دیگری ای دوستکام آن مکن که می‌سگالید آن غلام
 گاه، جنگش با رسول و مطبخی گاه، خشمش با شهنشاه سخی
 هم‌چو فرعونی که موسی هشته بود طفلکان خلق را سر می‌ربود ۱۹۱۵
 آن عدو در خانهٔ آن کور دل او شده اطفال را گردن گسِل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران واندرون خوش گشته با نفسِ گران

خود عدوت اوست، قندش می‌دهی
 هم‌چو فرعونى تو، کور و کوردل
 چند فرعونا کُشى بی‌جرم را
 عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
 ۱۹۲۰
 وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
 با عدو خوش، بی‌گناهان را مُدل
 می‌نوازی مر تن پُر غم را؟
 حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
 مَهْرِ حق بر چشم و بر گوش خرد
 گر فلاطون‌ست، حیوانش کند
 حکم حق بر لوح می‌آید پدید
 آنچنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابوینید را و بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود
 که حسن باشد مُرید و اتم
 گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
 هر صباحی رو نهادی سوی گور
 یا مثال شیخ پیشش آمدی
 تا یکی روزی بیامد با سُعود
 توی بر تو برف‌ها همچون علم
 بانگش آمد از حظیره شیخ حی
 ۱۹۲۵
 بوالحسن از مردمان آن را شنود
 درس گیرد هر صباح از تُربتم
 وز روان شیخ این بشنیده‌ام
 ایستادی تا ضحی اندر حضور
 یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
 گورها را برف نو پوشیده بود
 قَبَه قَبَه دید و شد جانش به غم
 ها اَنَا اَدْعُوکَ کَی تَسَعَى اِلَیَّ
 ۱۹۳۰
 عالم از برف‌ست، روی از من مَتاب
 آن عجایب را که اول می‌شنید
 حال او زان روز شد خوب، و بدید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان
 که یکی رقعۀ نبشتم پیش شه
 آن دگر را خواند هم آن خوب‌خَد
 خشک می‌آورد او را شهریار
 ۱۹۳۵
 پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
 ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟
 هم نداد او را جواب و تن بزد
 او مکرّر کرد رقعۀ پنج بار
 گر جوابش بر نویسی، هم رواست
 برغلام و بنده اندازی نظر
 از شَهی تو چه کم گردد؟ اگر

دفتر چهارم

- گفت این سهلست، اما احمقست ۱۹۴۰
 گرچه آمرزم گناه و زلّتش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند
 گَرِ کم عقلی مبادا گبر را
 نم نبارد ابر از شومی او
- از گَرِ آن احمقان طوفان نوح ۱۹۴۵
 گفت پیغامبر که احمق هر که هست
 هر که او عاقل بود از جان ماست
 عقل دشنام دهد، من راضیم
 نبود آن دشنام او بی‌فایده
- احمق ار حلوا نهد اندر لبم ۱۹۵۰
 این یقین دان گر لطیف و روشنی
 سبّلت گنده کند بی‌فایده
 مایده، عقلست، نی نان و شوی
 نیست غیر نور، آدم را خورش
- زین خورش‌ها اندک اندک باز بُر ۱۹۵۵
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نورست کین نان نان شدست
 چون خوری یکبار از ماکول نور
 عقل دو عقلست اوّل مکسبی
- از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر ۱۹۶۰
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باشی، اندر دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
- ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟ ۱۹۶۵
 عقل تحصیلی مثال جوی‌ها
 راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا
 مرد احمق، زشت و مردود حقست
 هم کند بر من سرایت علّتش
 خاصه این گَرِ خبیث ناپسند
 شوم او بی‌آب دارد ابر را
 شهر شد ویرانه از بومی او
 کرد ویران عالمی را در فُضوح
 او عدو ماست و غول رهن‌ست
 روح او و ریح او ریحان ماست
 زانک فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن مهمانیش بی‌مایده
 من از آن حلوی او اندر تبم
 نیست بوسه کون خر را چاشنی
 جامه از دیگش سیه، بی‌مایده
 نور عقلست ای پسر جان را غدی
 از جُرِ آن، جان نیابد پرورش
 کین غذای خر بود نه آن خر
 لقمه‌های نور را آکل شوی
 فیض آن جانست، کین جان جان شدست
 خاک ریزی بر سرِ نان و تنور
 که در آموزی چو در مکتب صبی
 از معانی وز علوم خوب و بکر
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
 کو همی‌جوشد ز خانه دم به دم
 کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
 از درون خویشتن جو چشمه را

تَهَّ أَنْ كَمَا كَمَا مَشُورَتِ مِي كَرْد، كَقَشِ مَشُورَتِ بَا دِيكِرِي كَن، كَمَا مَن عَدُوِي تَوَم

- مشورت می‌کرد شخصی با کسی
گفت ای خوش‌نام غیر، من بجو
من عَدُوْم مر ترا با من مپیچ ۱۹۷۰
رو کسی جو، که ترا او هست دوست
من عَدُوْم، چاره نبود کز مَنی
حارسی از گُرج جُستن، شرط نیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم
هر که باشد همنشین دوستان ۱۹۷۵
هر که با دشمن نشیند در زَمَن
دوست را مازار از ما و مَنَت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
تا هَماره دوست بینی در نظر
چون که کردی دشمنی، پرهیز کن ۱۹۸۰
گفت می‌دانم ترا ای بُوالحسن
لیک مَرَد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کَشَد از خصم کین
آید و منعش کند، وا دَارَدَش
عقلِ ایمانی چو شِحْنَه عادلست ۱۹۸۵
هم‌چو گربه باشد او بیدارهوش
در هر آنجا که برآرد موش دست
گربه چه؟ شیر شیرافکن بود
غُرَّه او حاکمِ دَرِنْدگان
شهر پُر دُزدست و پر جامه‌کنی ۱۹۹۰
- کز تردّد وا رَهْد وز مَحَبَسِي
ماجرای مشورت با او بگو
نبود از رایِ عدو پیروز هیچ
دوست بهر دوست، لاشک خیرجوست
کز روم، با تو نمایم دشمنی
جُستن از غیرِ محلِ ناجُستنیست
من ترا کی ره نمایم؟ ره زَم
هست در گُلخَن، میان بوستان
هست او در بوستان در گُولخَن
تا نگرَد دوست خصم و دشمنت
یا برای راحتِ جانِ خودت
در دلت ناید ز کین، ناخوش صُور
مشورت با یار مِهراَنگیز کن
که توی دیرینه دشمن‌دار من
عقل تو نگذاردت که کز روی
عقل بر نفس است بندِ آهنین
عقل چون شِحْنَهست در نیک و بدش
پاسبان و حاکمِ شَهْرِ دلست
دُزد در سوراخ ماند هم‌چو موش
نیست گربه، یا که نقش گربه است
عقل ایمانی که اندر تن بود
نعره او مانعِ چَرِنْدگان
خواه شِحْنه باش گو، و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ
آزمودگان بودند

یک سریه می فرستادش رسول	به هر جنگ کافر و دفع فضول	۱۹۹۵
یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کردش و سالار خیل	
اصل لشکر، بی گمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود	
این همه که مرده و پژمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای	
از کسل وز بخل وز ما و منی	می کشی سر، خویش را سر می کنی	
هم چو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوهسار	
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصد خر	
گر ز چشم این زمان غایب شوی	پیشت آید هر طرف گرگ قوی	
استخوانت را بخاید چون شکر	که نبینی زندگانی را دگر	
آن مگیر، آخر بمانی از علف	آتش از بی هیزی گردد تلف	۲۰۰۰
هین بگریز از تصرف کردم	وز گرانی بار، که جانت منم	
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خودپرست	
خر نخواندت، اسپ خواندت ذوالجلال	اسپ تازی را عرب گوید تعال	
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پُر جفا	
قُلْ تَعَالَوْاْ گفت از جذب کرم	تا ریاضت تان دهم، من ریاضم	۲۰۰۵
نفسها را تا مَرَوْض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده ام	
هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لگدها اش نباشد چاره ای	
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست	
سُكْسُكَانِید، از دَمَم یُرغا روید	تا یَواش و مرکب سلطان شوید	
قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب	۲۰۱۰
گر نیایند ای نبی غمگین مشو	زان دو بی تمکین تو پُر از کین مشو	
گوش بعضی زین تَعَالَوْاها گرسست	هر ستوری را صِطَبلی دیگرست	
مُنهزم گردند بعضی زین ندا	هست هر اسپ طویلۀ او جدا	
مُنقبض گردند بعضی زین قصص	زانک هر مرغی جدا دارد قفس	

۲۰۱۵ خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
 کودکان گرچه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حسّ هاست
 صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند
 باز صفِ گوش‌ها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حسّ یک یک می‌شمر
 پنج حسّ ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کو از صفِ دین سرکشست
 تو ز گفتارِ تَعَالُوا کَم مکن
 گر مِسی گردد ز گفتارت نغیر
 این زمان گر بست نفسِ ساحرش
 قُل تَعَالُوا قُل تَعَالُوا ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سَری

اعتراض کردنِ معترضی بر رسول علیه السلام، بر امیر کردنِ آن هُدایی

۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کرد از هُدیل
 بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند؟
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 این عجب که جان به زندان اندرست
 پای تا سر غرقِ سرگینِ آن جوان
 دایما پهلو پهلو به بی‌قرار
 نور پنهانست و جُست و جو گواه
 گر نبودى حبسِ دنیا را مناص
 وحشت هم‌چون مُوکل می‌کشد
 هست منهاج، و نهان در مکمنست

از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض و لانسلم بر فراشت
 در متاعِ فانی چون فانی‌اند؟
 مُرده از جان، زنده‌اند از مخرقه
 وانگهی مفتاحِ زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلو پهلو آرامگاه و پشت‌دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بُدی وحشت نه دل جُستی خلاص
 که بجو ای ضالِ منهاجِ رشد
 یافتش رهنِ گزافه جُستنست

دفتر چهارم

- ۲۰۴۰ تفرقه، جویانِ جمع، اندر کمین
مردگانِ باغ، برجسته ز بُن
چشم این زندانیان هر دم به در
صد هزار آلودگانِ آبجو
بر زمین پهلوت را آرام نیست
بی‌مقرّگاهی نباشد بی‌قرار
- ۲۰۴۵ گفت نه نه یا رسولُ الله مکن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد
هم تو گفتستی، و گفت تو گوا
یا رسول الله درین لشکر نگر
زین درخت آن برگ زردش را مبین
برگ‌های زرد او خود کی تهی‌ست
برگِ زردِ ریش و آن موی سپید
برگ‌های نو رسیده سبّزفام
برگِ بی‌برگی نشان عارفی‌ست
آن که او گُلِ عارض‌ست، از نو خط‌ست
حرف‌های خطّ او کژمژ بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر مثل خواهی، به جعفر در نگر
بگذر از زر کین سخت شد مُحْتَجِب
ز اندرونم صدخמוש خوش‌نفس
- ۲۰۵۰ پیر باید پیر باید، پیشوا
هست چندین پیر و از وی پیشتر
سیب‌های پُخته او را بچین
این نشان پختگی و کاملی‌ست
بهر عقلِ پُخته می‌آرد نوید
شد نشان آن‌که آن میوه‌ست خام
زردی زر سرخ رویی صارفی‌ست
او به مکتب گاه مَخْبَرِ نوخط‌ست
مُزْمِنِ عقل‌ست اگر تن می‌دود
یافت عقل او دو پر، بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پاش پر
هم‌چو سیماب این دلم شد مُضْطَرِب
دست بر لب می‌زند یعنی که بس
بحر می‌جوید ترا، جو را مجو
ختم کن، وَاللّٰهَ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
پیش پیغامبر سخن زان سرد لب
که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست، بهر غایب‌ست
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دَلَالگان را بعد ازین
- ۲۰۵۵
۲۰۶۰
۲۰۶۵

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش بینایان خبر گفتن خطاست
 ۲۰۷۰
 پیش بینا، شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید بگو، بر گوی خوش
 و فرماید که اندر کش دراز
 همچنین که من درین زیبا فسون
 چون که کوتاه می‌کنم من از رشد
 ۲۰۷۵
 ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال
 این مگر باشد ز حُبِّ مُشْتَهَى
 بر دهان تست این دم جام او
 قسم تو گرمی‌ست، نک گرمی و مست
 نامه و دلاله بر وی سرد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطابِ أَنْصِتُوا
 لیک اندک گو، دراز اندر مکش
 همچنان شرمین بگو، با امر ساز
 با ضیاء الحق حسام‌الدین، کُنون
 او به صد نوعم بگفتن می‌کشد
 چون که می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟
 اِسْقِنِي خَمْرًا وَ قُلْ لِي اِنِّهَا
 گوش می‌گوید که قسم گوش کو؟
 گفت حرص من ازین افزون‌ترست

جواب گفتنِ مصطفیٰ علیه السلام اعتراض‌کننده را

در حضور مصطفایِ قندخو
 آن شَهِّ وَالنَّجْمِ و سلطانِ عَبَس
 دست می‌زند بهرِ مَنْعَشِ بر دهان
 پیش بینا بُرده‌ای سرگین خُشک
 ۲۰۸۰
 بَعْرُ را ای گنده‌مغزِ گنده‌مُخ
 أُخِ اُخِ برداشتی ای گیجِ گاج
 ۲۰۸۵
 تا فریبی آن مشامِ پاک را
 حِلْمِ او خود را اگر چه گول ساخت
 دیگ را گر باز ماند امشب دهن
 خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
 چند گویی ای لَجُوجِ بی‌صفا
 ۲۰۹۰
 صد هزاران حلم دارند این گروه
 حلمشان بیدار را ابله کند
 چون ز حد بُرد آن عرب از گفت و گو
 لب گزید، آن سَرْدِ دَمِ را، گفت بس
 چند گویی پیشِ دانایِ نِهان؟
 که بخر این را، به جای نافِ مُشک
 زیرِ بینی بنهی، و گویی که أُخ
 تا که کالایِ بدت یابد رواج
 آن چَریده‌ی گلشنِ افلاک را
 خویشتن را اندکی باید شناخت
 گربه را هم شرم باید داشتن
 سخت بیدارست، دستارش مَبَر
 این فسونِ دیو، پیشِ مُصْطَفَى
 هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
 زیرکِ صد چشم را گُمره کند

دفتر چهارم

۲۰۹۵ حلمشان هم چون شرابِ خوبِ نغز
 مست را بین زان شرابِ پُرشگفت
 مردِ برنا زان شرابِ زودگیر
 خاصه این باده که از خُمِ بلی است
 آن که آن اصحابِ کُهِف از نُقل و نُقل
 زان زنانِ مصر جامی خورده‌اند
 ساحران هم سُکرِ موسی داشتند
 ۲۱۰۰ جعفرِ طیار زان می بود مَسْت
 زان گِرو می‌کرد بی‌خود پا و دست
 نغز نغزک بر رُود بالای مغز
 هم‌چو فرزین مست، کژ رفتن گرفت
 در میان راه می‌افتد چو پیر
 نه میی که مستی او یکشبی‌ست
 سیصد و نه سال گم کردند عقل
 دست‌ها را شرحه شرحه کرده‌اند
 دار را دلداری می‌انگاشتند
 زان گِرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصهٔ بُحانی ما اَعْظَمَ شَانِی کَسْتَن اَبُو زَیْدِ قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ وَاَعْتِرَاضِ مَرِیْدَانِ،
 و جواب این مرایشان را، نه به طریقِ گفتِ زبان، بلکه از راهِ عیان

۲۱۰۵ با مریدان آن فقیر مُحْتَشَم
 گفت مستانه، عیان آن ذوفنون
 چون گذشت آن حال، گفتندش صباح
 گفت این بار آر کُنْم من مَشغله
 حق مُنَزّه از تن، و من با تنم
 چون وصیّت کرد آن آزادمرد
 مست گشت او باز از آن سَعْرَاقِ زَفْت
 نُقل آمد، عقل او آواره شد
 عقل چون شِحنه‌ست، چون سلطان رسید
 عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب
 ۲۱۱۰ چون پَری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید، آن پَری گفته بود
 چون پَری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته پَری خود او شده
 ۲۱۱۵ چون به خود آید، نداند یک لُغَت
 بازید آمد که نک یزدان منم
 لا اِلَهَ اِلَّا اَنَا، هَا فَاَعْبُدُون
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم، نباید کُشتم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیّت‌هاش از خاطر برفت
 صبح آمد، شمع او بیچاره شد
 شِحنهٔ بیچاره در کُنْجی خزید
 سایه را با آفتابِ او چه تاب؟
 گم شود از مرد وصفِ مردمی
 زین سَری زان آن سَری گفته بود
 کردگارِ آن پَری خود چون بود؟
 تُرکُ بی‌الهام تازی‌گو شده
 چون پَری را هست این ذات و صِفَت

پس خداوندِ پَری و آدمی
 شیرگیر آر خونِ نَرّه شیر خورد
 و ر سخن پردازد از زَرّ کهن
 باده‌ای را می‌بُود این شرّ و شور
 ۲۱۲۰ که ترا از تو، به کُلّ خالی کند
 گر چه قرآن از لبِ پیغامبرست
 چون هُمایِ بی‌خودی پرواز کرد
 عقل را سیلِ تحیرِ در رُبود
 نیست اندر جَبّه‌ام اِلّا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 ۲۱۲۵ هر یکی چون مُلحدانِ گِردِه کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خَلید
 یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون
 هر که او سویی گلویش زخم بُرد
 و آن که او را زخم اندر سینه زد
 ۲۱۳۰ و آن که آگه بود از آن صاحب‌قران
 نیم‌دانش، دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی
 ۲۱۳۵ با خودی با بی‌خودی دوچار زد
 ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار
 زان که بی‌خود فانی است و آمِن‌ست
 نقش او فانی و او شد آینه
 ۲۱۴۰ گر کنی تُف، سوی روی خود کنی
 و ر ببینی روی زشت، آن هم توی
 او نه این‌ست و نه آن، او ساده است
 چون رسید اینجا سخن، لب در بَس‌ت
 از پری کی باشدش آخرِ کَمی
 تو بگویی او نکرد آن، باده کرد
 تو بگویی باده گفت‌ست آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور؟
 تو شوی پست، او سخن عالی کند
 هر که گوید حق نگفت، او کافرست
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 زان قوی‌تر گفت که اوّل گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما؟
 کاردها در جسم پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیرِ خود را بی سُتوه
 بازگونه از تن خود می‌درید
 وان مریدان خسته و غرقابِ خون
 حلق خود ببریده دید و زار مُرد
 سینه‌اش بشکافت و شد مُرده اَبَد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان پُرد، الا که خود را خسته کرد
 نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
 کای دو عالم دَرَج در یک پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گُم شدی
 با خود اندر دیده خود خار زد
 بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار
 تا ابد در آمینی او ساکن‌ست
 غیرِ نقشِ رویِ غیر، آن جای نه
 و ر زنی بر آینه، بر خود زنی
 و ر ببینی عیسی و مریم، تُوی
 نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم، درهم شکست

دفتر چهارم

لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 ۲۱۴۵ برکنار بامی ای مستِ مُدام
 دم مزن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
 پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَامِ
 آن دم خوش را کنار بام دان
 هر زمانی که شدی تو کامران
 هم‌چو گنجش خُفیه کن نه فاش تو
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 ترس ترسان رو در آن مَکَمَن، هَلا
 تا نیاید بر وِلا ناگه بلا
 ترسِ جان، در وقت شادی، از زوال
 زان کنار بامِ غیبست اِرتحال
 ۲۱۵۰ گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز
 روح می‌بیند که هستش اِهتزاز
 هر نکالی ناگهان کان آمدست
 بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُدست
 جز کنار بام، خود نبود سقوط
 اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

میان سبب فصاحت و بسیار کوبی آن فضول به خدمت رسول علیه السلام

پرتوِ مستی بی‌حدّ نبی
 ۲۱۵۵ لاجرم بسیارگو شد از نشاط
 چون بَرَد، هم مست و خوش گشت آن غبی
 نه همه جا بی‌خودی شَرّ می‌کند
 مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط
 بی‌ادب را مَمّی چنان تر می‌کند
 گر بود عاقل، نکو فر می‌شود
 و ر بود بدخوی، بتر می‌شود
 لیک اغلب چون بدند و ناپسند
 بر همه، می را مُحَرَّم کرده‌اند

میان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او، آن هذّیلی را به امیری و سرکشگری بر پیران و کاردیدگان

حکمُ اغلب راست، چون غالب بدند
 ۲۱۶۰ گفت پیغامبر کای ظاهرنگر
 تیغ را از دستِ رهن بستند
 ای بسا ریش سیاه و مردّ پیر
 تو مبین او را جوان و بی‌هنر
 عقلِ او را آزمودم بارها
 کرد پیری آن جوان در کارها
 نه سپیدی موی اندر ریش و سر
 پیرِ عقل باشد ای پسر
 چونک عقلش نیست، او لاشی بود
 از بلیس او پیرتر خود کی بود؟

- ۲۱۶۵ طفل گیرش، چون بود عیسی نفس
آن سپیدی مو، دلیل پُختگیست
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کیش کوته تگیست
آن مُقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را
چون که خواهی کرد، بگزین پیر را
آن که او از پرده تقلید جست
او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهرین چه قلب و چه سره
۲۱۷۰ ای بسا زرّ سیه کرده به دود
ای بسا مسّ زر اندوده به زر
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود
۲۱۷۵ بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
کمترین زان نام‌های خوش نفس
گر به صورت و امید عقل رو
۲۱۸۰ ور مثال احمقی پیدا شود
کو ز شب مُظلم‌تر و تاری‌ترست
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش
۲۱۸۵ تا ترا مشغول آن مُشکل کند
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کیش کوته تگیست
در علامت جوید او دایم سبیل
چون که خواهی کرد، بگزین پیر را
او به نور حق ببیند آنچه هست
پوست بشکافد، در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره؟
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن به عقل مختصر
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زود
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
این که نبود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خُفّاش شقی ظلمت خُرس
ورنه خُفّاشی بمانی بیفروز
دشمن هر جا چراغ مُقبلیست
تا که افزون‌تر نماید حاصلش
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل، و مرد تمام و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست
پیرو نور خودست آن پیش‌رو
او دلیل و پیشوای قافله‌ست
تابع خویشست آن بی‌خویش‌رو

دفتر چهارم

مؤمنِ خویشست و ایمان آورد
 دیگری که نیم‌عقل آمد او ۲۱۹۰
 دست در وی زد چو کور اندر دلیل
 و آن خری کز عقل جوَسنگی نداشت
 ره نداند، نه کثیر و نه قلیل
 می‌رود اندر بیابانِ دراز
 شمع نه، تا پیشوای خود کند ۲۱۹۵
 نیست عقلش تا دم زنده زند
 مرده آن عاقل آید، او تمام
 عقل کامل نیست، خود را مرده کن
 زنده نی، تا همدم عیسی بُود
 جانِ کورش گام هر سو می‌نهد ۲۲۰۰
 هم بدان نوری که جانش زو چرید
 عاقلی را دیده خود داند او
 تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
 خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ننگش آید آمدن خَلْفِ دلیل
 گاه لنگان آیس، و گاهی به تاز
 نیم شمعی نه، که نوری کد کند
 نیم‌عقلی نه که خود مرده کند
 تا برآید از نشیبِ خود به بام
 در پناهِ عاقلی زنده‌سَخُن
 مرده نی تا دمگه عیسی شود
 عاقبت نَجهد ولی بر می‌جهد

قصه آن آبگیر و صیادان، و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم
 عاقل و آن دگر مغرور و ابله مُغضَلِ لاشی، و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیرست ای عنود
 در کلیله خوانده باشی، لیک آن
 چند صیادی سوی آن آبگیر
 پس شتابیدند تا دام آورند
 آن که عاقل بود عزم راه کرد ۲۲۰۵
 گفت با اینها ندارم مشورت
 مهر زاد و بوم بر جانشان تند
 مشورت را زنده‌ای باید نکو
 ای مسافر با مسافر رایی زن
 از دم حُبِّ الوَطَن بگذر، مه‌ایست ۲۲۱۰
 گر وطن خواهی، گذر آن سوی شَط
 که درو سه ماهی اِشگَرَف بود
 قِشِرِ قصه باشد، و این مغزِ جان
 برگذشتند، و بدیدند آن ضمیر
 ماهیان واقف شدند و هوشمند
 عزم راه مشکل ناخواه کرد
 که یقین سُسْتَم کنند از مَقْدَرَت
 کاهلی و جهلشان بر من زند
 که ترا زنده کند، و آن زنده کو؟
 زانک پایت لنگ دارد رایِ زن
 که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
 این حدیثِ راست را کم خوان غلط

سَرِ خواندنِ وضوکننده اورادِ وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
چون که استنشاقِ بینی می‌کنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
چون که استنجا کنی، ورد و سخن
دست من اینجا رسید، این را بشُست
ای ز تو کس گشته جانِ ناکسان
حدِّ من این بود، کردم من لئیم
از حدِّ شُستم خدایا پوست را
آمدست اندر خبر، بهر دُعا
بوی جنّت خواه از ربّ غنی
بوی گل باشد دلیلِ گلبنان
این بود یا ربّ تو زینم پاک کُن
دستم اندر شستنِ جانست سُست
دست فضل تست، در جانها رسان
زان سوی حدّ را نقی کُن ای کریم
از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقتِ استنجای گفت اَللّهُمَّ اَرِحْنِي رَاحَةً اُجَنَّبُ بِهَا جَاىَ اَنْ كَه اَللّهُمَّ
اَجْعَلْنِي مِنَ التَّوَابِيْنَ وَاَجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِيْنَ كَه وِرْدِ اِسْتِنْجَا وَاوِرْدِ اِسْتِنْجَا
را به وقتِ استنشاق می‌گفت. عزیزى بشنید و این را طاقّت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
این دعا چون وردِ بینی بُود، چون
رایحه جنّت ز بینی یافت حرّ
ای تواضع برده پیش ابلهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چُست
از پی سوراخِ بینی رُست گل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
کی ازین جا بوی خُلد آید ترا؟
همچنین حُبُّ الوَطَنِ باشد درست
گفت آن ماهی زیرک ره کُنم
که مرا با بوی جنّت دار جُفت
لیک سوراخِ دعا گم کرده‌ای
وردِ بینی را تو آوردی به کون؟
رایحه جنّت کم آید از دُبُر؟
وی تکبر برده تو پیشِ شهان
هین مرو معکوس، عکسش بندِ تست
بو وظیفه بینی آمد ای عُتُل
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
بو ز مَوْضِعْ جو، اگر باید ترا
تو وطن بشناس، ای خواجه نخست
دل ز رای و مشورتشان بر کُنم

دفتر چهارم

نیست وقتِ مشورت، هین راه کُن
 محرمِ آن آه کم‌یابست بس
 سوی دریا عزم کن زین آبگیر
 سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
 رفت آن ماهی، ره دریا گرفت
 رنج‌ها بسیار دید، و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیّادان بیاوردند دام
 گفت اه من فوت کردم فُرصه را
 ناگهان رفت او، ولیکن چون که رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست

۲۲۳۵

۲۲۴۰

هسه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی
 مخور، تدارکِ وقت اندیش، و روزگار مبردر پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 به تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای
 تو نگشتی سیر زانها در زمن
 هل مرا، تا که سه پندت بر دهم
 اولِ آن پند هم در دست تو
 و آن سوّم پند دهم من بر درخت
 آنچ بر دست‌ست، این‌ست آن سخُن
 بر کفش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور
 بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
 دولت تو، بختِ فرزندان تو

۲۲۴۵

۲۲۵۰

مرغ او را گفت ای خواجه همام
 تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 تا بدانی زیرکم یا ابلهم؟
 ثانیس بر بام کهگل بست تو
 که ازین سه پند گردی نیکبخت
 که مُحالی را ز کس باور مکن
 گشت آزاد، و بر آن دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت، زان حسرت مبر
 ده درم سنگ‌ست یک درم یتیم
 بود آن گوهر، به حق جان تو

۲۲۵۵ فَوْتُ كَرْدِي دُرِّ، كِه رُوْزِي آتِ نَبُوْد
 آنچنان كه وقت زادن حامله
 كه نَباشد مثل آن دُرِّ دَرِّ وُجُوْد
 مرغ گفش ني نصيحت كردمت؟
 يا نكردى فهمِ پندم، يا كَرِي
 وان دوْم پندت بگفتم كز ضلّال
 چون گذشت و رفت، غم چون مي خوري؟
 ۲۲۶۰ مَن نِيَمِ خُوْد سِه دَرْمَسَنگِ اِي اَسَد
 خواجه باز آمد به خود، گفتا كه هين
 گفت آري خوش عمل كردى بدان
 پند گفتن با جهولِ خوابناك
 تَخَمِ حَكْمَتِ كَم دِهَشِ اِي پِنْدِگُو
 تخت افكندن بود در شوره خاك
 چاكِ حُمُقِ وُ جَهْلِ نِپِزِردِ رَفُو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

۲۲۶۵ گفْتِ مَاهِي دِگَرِ وُقْتِ بَلَا
 كو سوي دريا شد و از غم عتيق
 ليك زان ننديشم و بر خود زَمِ
 پس برآرم اِشْكَمِ خُوْدِ بَرِ زَبَرِ
 مي روم بر وي چنان كه خَسِ رُوْدِ
 ۲۲۷۰ مُرْدِه گَرْدَم، خُوْيِشِ بَسِيَارَمِ بِه اَبِ
 مرگِ پيش از مرگِ اَمْنِستِ اِي فِتِي
 گفْتِ مُوتُوا كَلُّكُمْ مِّنْ قَبْلِ اَنْ
 همچنان مُرد و شكَمِ بَالَا فِكَنْدِ
 هر يكي زان قاصدان بس غُصّه بُرْدِ
 ۲۲۷۵ شَادِ مِي شَدِ اُو كَزِ اَنْ گفْتِ دَرِيغِ
 پس گرفتش يک صيادِ اِرْجَمَنْدِ
 غَلَطِ غَلْطَانِ رَفْتِ پِنهَانِ اَنْدَرِ اَبِ
 از چپ و از راست مي جَستِ اَنْ سَلِيمِ
 دَامِ اَفْكَنْدَنْدِ وُ اَنْدَرِ دَامِ مَانْدِ
 چونك ماند از سايه عاقل جدا
 فَوْتُ شَدِ اَزِ مَن چنان نيكو رفيق
 خويشتن را اين زمان مُرده كَمِ
 پشتِ زير، و مي روم بر اَبِ بَرِ
 ني به سَبّاحِي چنان كه كَسِ رُوْدِ
 مرگِ پيش از مرگ، اَمْنِستِ اَزِ عَذَابِ
 اين چنين فرمود ما را مُصْطَفِي
 يَأْتِي المَوْتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ
 آب مي بُردش نشيب و گَه بُلَنْدِ
 كه دريغا ماهي بهتر بُمُرْدِ
 پيش رفت اين بازيم، رَسْتَمِ زِ تَبِيغِ
 پس برو تُفِ كَرْدِ وُ بَرِ خَاكْشِ فِكَنْدِ
 ماند آن اَحْمَقِ، هَمِي كَرْدِ اَضْطِرَابِ
 تا به جِهْدِ خُوْيِشِ بَرِهَانْدِ گَلِيمِ
 اَحْمَقِي اُو رَا دَرِ اَنْ آتِشِ نِشَانْدِ

دفتر چهارم

۲۲۸۰ بر سرِ آتش، به پُشتِ تابه‌ای با حماقت گشت او همخواه‌ایی
 او همی جوشید از تَفِّ سَعیر عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِکَ نذیر؟
 او همی‌گفت از شکنجه وز بلا همچو جانِ کافران قَالُوا بلی
 باز می‌گفت او که گر این بار من وا رَهْمَ زین محنتِ گردن‌شکن
 من نسازم جُزْ به دریایی وطن آبگیری را نسازم من سَکَن
 ۲۲۸۵ آبِ بی‌حد جویم، و آمِن شوم تا ابد در امن و صَحَّت می‌روم

بیان آن که عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَم، بیچِ وفا بی‌ندارد
 که وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَآئِنَّمْ لَكَاذِبُونَ، صبحِ کاذبِ وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست با حماقت عقل را آید شکست
 عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل، رَوُ ای خَرَبِهَا
 عقل را یاد آید از پیمانِ خَوَد پردهٔ نِسِیانِ بَدْرَانَدِ خَرِد
 چون که عقلت نیست، نِسِیانِ میرِ تست دشمن و باطل کنِ تدبیرِ تست
 ۲۲۹۰ از کمیِ عقل، پروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حَسِیس
 چون که پَرَش سوخت، توبه می‌کند آ ز و نِسِیانش بر آتش می‌زند
 ضبط و دَرک و حافظی و یادداشت عقل را باشد، که عقل آن را فراشت
 چون که گوهر نیست، تابشِ چون بود؟ چون مُذَکَّر نیست، ایابشِ چون بود؟
 این تَمَنّی هم ز بی‌عقلیِ اوست که نبیند کان حماقت را چه خوست
 ۲۲۹۵ آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود
 چون که شد رنج، آن ندامت شد عدم می‌نیزد خاک، آن توبه و نَدَم
 آن نَدَم از ظلمتِ غم بَسْت بار پس کَلَامُ اللَّیْلِ یَمْحُوهُ النَّهَارُ
 چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش هم رَوَد از دل نتیجه و زاده‌اش
 می‌کند او توبه، و پیرِ خرد بانگِ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در میان آن که وَهَمِ قلبِ عقلِ ست و ستیزهٔ اوست، بد ماند و او نیست، و قصهٔ
 مجابواتِ موسی علیه السلام که صاحبِ عقل بود، با فرعون که صاحبِ وَهَم بود

- ۲۳۰۰ عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان
وهم خوانش آن که شهوت را گداست
بی محک پیدا نگرده و هم و عقل
این محک، قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را، ز آسیب من
عقل را گر آردای سازد دو نیم ۲۳۰۵
وهم مر فرعون عالمسوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم، رسول ذوالجلال
گفت نی، خائش رها کن های هو
گفت که نسبت مر از خاکدانش ۲۳۱۰
بنده زاده آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک میگیرد تنت ۲۳۱۵
چون رود جان، می شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده فرعون و بنده بندگانش
بنده یاغی طاغی ظلوم ۲۳۲۰
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملوک
واحد، اندر ملک او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی ۲۳۲۵
نقش او کردست و نقاش من اوست
تو نتوانی ابروی من ساختن
- آن که شهوت می تند، عقلش مخوان
وهم قلب نقد زر عقل هاست
هر دو را سوی محک کن زود نقل
چون منحک، مر قلب را گوید بیا
که نه ای اهل فراز و شیب من
هم چو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسی به جان افروز را
گفت فرعونش، بگو تو کیستی؟
حجّة اللّٰه ام، امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جَواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاک، ای سهمناک
هست از خاکی، و آن را صد نشان
از غذایی خاک پیچد گردنت
اندر آن گورِ مخوف سهمناک
خاک گردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولی ترست
که ازو پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم برین اوصاف خود می کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی؟
غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
چون توانی جان من بشناختن؟

دفتر چهارم

۲۳۳۰ بلک آن غدار و آن طاغی توی
 گر بکشتم من عوانی را به سهو
 من زدم مُشتی و ناگاه اوفتاد
 من سگی گشتم، تو مُرسل زادگان
 کشته‌ای و خونشان در گردنت
 کشته‌ای ذُریتِ یعقوب را
 کوری تو، حق مرا خود بر گزید
 گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
 که مرا پیش حشرِ خواری کنی
 گفت خواری قیامت صعب‌تر
 زخمِ کیکی را نمی‌توانی کشید
 ظاهراً کار تو ویران می‌کنم
 لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است، و جمعیت در پراکنگی است، و درستی در شکستگی است،
 و مراد در بی‌مرادی است، و وجود در عدم است، و علیّ هُدا بقیّة الأصداد و الأزواج

۲۳۴۰ آن یکی آمد، زمین را می‌شکافت
 کین زمین را از چه ویران می‌کنی؟
 گفت ای ابله برو، و بر من مَران
 کی شود گلزار و گندم‌زار این
 کی شود بُستان و کشت و برگ و بر
 تا بِنشکافی به نِشتر ریشِ چَغز
 تا نشوید خِطهات از دَوا
 پاره پاره کرده دَرزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنایِ کهنه که آبادان کنند
 هم‌چنین نَجّار و حدّاد و قصاب
 آن هَليله و آن بَليله کوفتن
 ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 می‌شکافی و پریشان می‌کنی
 تو عمارت از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
 تا نگردد نظم او زیر و زبر؟
 کی شود نیکو و کی گردید نغز؟
 کی رَود شورش؟ کجا آید شفا؟
 کس زند آن دَرزی علامه را
 بَرَدردی؟ چه کنم بَدَریده را؟
 نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟
 هَسْتشان پیش از عمارت‌ها خراب
 زان تَلَف، گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زان خوان ما؟
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک که ز شستت وا رهانم ای سمک
 گر پذیری پند موسی وا رهی از چنین شستت بد نامنتهی
 ۲۳۵۵ بس که خود را کرده‌ای بنده هوا کرمکی را کرده‌ای تو ازدها
 ازدها را ازدها آورده‌ام تا با صلاح آورم من دم به دم
 تا دم آن از دم این بشکند مار من آن ازدها را بر کند
 گر رضا دادی، رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دمار
 گفت الحق سخت اُستا جادوی که در افکندی به مکر اینجا دوی
 ۲۳۶۰ خلق یکدل را تو کردی دو گروه جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
 گفت هستم غرق پیغام خدا جادوی کی دید با نام خدا؟
 غفلت و کفرست مایه جادوی مشعله دینست جان موسوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح؟ کز دم پُر رشک می‌گردد مسیح
 من به جادویان چه مانم ای جُنُب؟ که ز جانم نور می‌گیرد کُتُب
 ۲۳۶۵ چون تو با پیر هوا بر می‌پری لاجرم بر من گمان آن می‌بری
 هر کرا افعال دام و دد بُود بر کریمانش گمان بد بُود
 چون تو جزو عالمی، هر چون بُوی کُل را بر وصف خود، بینی سوی
 گر تو برگردی و بر گردد سرت خانه را گردنده بیند منظر
 ور تو در کشتی روی بر یم روان ساحل یم را همی بینی دوان
 ۲۳۷۰ گر تو باشی تنگدل از ملحمه تنگ بینی جمله دنیا را همه
 ور تو خوش باشی به کام دوستان این جهان بنمایدت چون گلستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری
 وی بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده هیچ جز مکر و کمین
 ۲۳۷۵ چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو جمله اقلیمها را، گو بجو
 گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران
 از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه
 که بود افتاده بر ره، یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش
 خُشک بر میخ طبیعت چون قدید بسته اسباب جانش، لا یزید

دفتر چهارم

۲۳۸۰ وان فضای خرقِ اسباب و علل هست اَرْضُ الله، ای صدرِ اجل
هر زمان مُبدَل شود چون نقشِ جان نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و آنهارِ بهشت چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

میان آن که هر حسّ مدبر کی را از آدمی، نیز مدبر کاتی دیگرست که از مدبر کاتِ آن
حسّ دگر بی خبرست، چنان که هر پیشه‌ورِ استاد، اَعْجَبِ کارِ آن استادِ دگر پیشه‌ورست،
و بی خبری او، از آن که وظیفهٔ او نیست، دلیل نکلندگی آن مدبر کات نیست، اگر چه
به حکمِ حال مُسکِر بود آن را، اما از مُسکِرِ او اینجا جز بی خبری نمی‌خواهیم درین مقام

۲۳۸۵ چنبرهٔ دیدِ جهان، ادراکِ تست مدتی حس را بشو ز آبِ عیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند جمله عالم گر بود نور و صُور
چشم بستنی، گوش می‌آری به پیش گوش گوید من به صورت نگروم
عالمَم من، لیک اندر فَنّ خویش هین بیا بینی بین این خوب را
گر بود مُشک و گلابی، بو بَرَم کی بینم من رخ آن سیم‌ساق؟
باز حسّ کژ، نبیند غیر کژ چشمِ احوال از یکی دیدن یقین
تو که فرعونی، همه مکری و زرق منگر از خود در من، ای کژباز تو
بنگر اندر من ز من، یک ساعتی وا رهی از تنگی و از ننگ و نام
پس بدانی چون که رستی از بدن راست گفتست آن شه شیرین‌زبان
۲۳۹۰ پردهٔ پاکان، حسِ ناپاکِ تست این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
جان پاکان خویش بر تو می‌زند چشم را باشد از آن خوبی خبر
تا نمایی زلف و رخسارهٔ بُتیش صورت ار بانگی زند، من بشنوم
فَنّ من جز حرف و صوتی نیست بیش نیست در خور، بینی این مطلوب را
فَنّ من اینست و علم و مَخْبَرَم هین مکن تکلیفِ ما لیسَ یُطَاق
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ دانک معزولست ای خواجه مُعین
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق تا یکی تُو را نبینی تو دوتُو
تا و رایِ کَوْن بینی ساحتی عشق اندر عشق بینی، والسّلام
گوش و بینی، چشم می‌داند شدن چشم گرد مو به موی عارفان
۲۴۰۰

مثنوی معنوی

چشم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن، مدان پیه ای پسر
 آن پری و دیو می‌بند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدمست از خاک کی ماند به خاک؟ ۲۴۰۵
 نیست مانند ای آتش آن پری
 مرغ از بادست، و کی ماند به باد؟
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمی چون زاده خاک هباست
 نسبتی گر هست، مخفی از خرد ۲۴۱۰
 باد را بی چشم اگر بینش نداد
 چون همی دانست مؤمن از عدو؟
 آتش نمرود را گر چشم نیست
 گر نبود نیل را آن نور و دید
 گرنه کوه و سنگ با دیدار شد ۲۴۱۵
 این زمین را گر نبود چشم جان
 گر نبود چشم دل حنانه را
 سنگ‌ریزه گر نبود دیده‌ور
 ای خرد بر کش تو پر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد ۲۴۲۰
 که تحدث حالها و اخبارها
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کین چنین دارو چنین ناسور را
 واقعاتی دیده بودی پیش ازین
 من عصا و نور بگرفته به دست ۲۴۲۵
 واقعات سهمگین، از بهر این
 در خور سر بد و طغیان تو
 تا بدانی کو حکیمست و خبیر
 در رحم بود او، جنین گوشتین
 ورنه خواب اندر، ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنیست از نار، بی‌هیچ اشتراک
 گر چه اصلش اوست، چون می‌بنگری
 نامناسب را خدا نسبت به داد
 هست بی‌چون، ار چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر، نسبت کجاست؟
 هست بی‌چون، و خرد کی پی برد؟
 فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد؟
 چون همی دانست می را از کدو؟
 با خلیلش چون تجشم کردنیست؟
 از چه قبیطی را ز سبطی می‌گزید؟
 پس چرا داود را او یار شد؟
 از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را؟
 چون گواهی دادی اندر مُشت در
 سوره بر خوان زلزلت زلزالاتها
 کی ز نادیده گواهی‌ها دهد
 تظهر الارض لنا اسرارها
 هست برهانی که بُد مُرسل خبیر
 هست درخور از پی میسور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
 گونه گونه می‌نمودت رب دین
 تا بدانی کوست درخوردان تو
 مصلح امراض درمان‌ناپذیر

دفتر چهارم

۲۴۳۰ تو به تأویلات می‌گشتی از آن
 و آن طبیب و آن مُنجم در لُمع
 گفت دور از دولت و از شاهی‌ات
 از غذای مختلف یا از طعام
 زان که دید او، که نصیحت‌جو نه‌ای
 پادشاهان خون کنند از مصلحت
 ۲۴۳۵ شاه را باید که باشد خویِ رَبِّ
 نه غضب غالب بود مانندِ دیو
 نه حلیمیِ مُخنث‌وار نیز
 دیوخانه کرده بودی سینه را
 شاخ تیزت بس جگرها را که خست
 کور و گر کین هست از خواب گران
 دید تعبیرش، بیوشید از طمع
 که درآید غُصّه در آگاهی‌ات
 طبعِ شوریده همی‌بیند مَنام
 تُند و خون‌خواری، و مسکین‌خو نه‌ای
 لیک رحمتشان فزون‌ست از عنت
 رحمت او سبَق دارد بر غضب
 بی‌ضرورت خون کند از بهرِ ریو
 که شود زن روسپی زان و کنیز
 قبله‌ای سازیده بودی کینه را
 نک عصام شاخِ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور دُر و نسل که سرحدِ غیب
 است، و غفلت ایشان از کمین، که چون غازی به غزا نرود، کافر تاختن آورد

۲۴۴۰ حمله بردند اِسپَه جسمانیان
 تا فرو گیرند بر دَریندِ غیب
 غازیان حمله غزا چون گم بَرند
 غازیانِ غیب چون از حلمِ خویش
 حمله بُردی سوی دَربندانِ غیب
 ۲۴۴۵ چنگ در صُلب و رَحِم‌ها در زدی
 چون بگیری شه ره‌ی که ذوالجَلال
 سد شدی دربندها را ای لجوج
 نک منم سرهنگ، هَنگت بشکنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبَلت را بر کند یک یک قَدَر
 ۲۴۵۰ سبَلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد؟
 که همی لرزید از دَمشان بلاد
 جانبِ قلعه و دَرِ روحانیان
 تا کسی ناید از آن سو پاک‌جیب
 کافران برعکس حمله آورند
 حمله ناوردند بر تو زشت‌کیش
 تا نیابند این طرف مردانِ غیب
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گُشادست از برای اِنْتسال؟
 کوری تو کرد سرهنگی خُروج
 نک به نامش نام و ننگت بشکنم
 چندگاهی بر سِبَالِ خود بخند
 تا بدانی کَالْقَدَرِ یُعِمی الْحَدَرَ
 که همی لرزید از دَمشان بلاد

مثنوی معنوی

تو ستیزه‌روتری یا آن تَمُود؟ که نیامد مثل ایشان در وجود
 صد ازینها گر بگویم، تو گری بشنوی و ناشنوده آوری
 توبه کردم از سخن کانگیختم بی‌سخن من دارویت آمیختم
 ۲۴۵۵ که نهم بر ریشِ خامت تا پزد یا بسوزد ریش و ریشه‌ت تا ابد
 تا بدانی که خبیرست ای عدو می‌دهد هر چیز را درخوردِ او
 کی کژی کردی و کی کردی تو شرّ که ندیدی لایقش در پی اثر؟
 کی فرستادی دمی بر آسمان نیکیی، کز پی نیامد مثل آن؟
 گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو
 ۲۴۶۰ چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجت ناید قیامت آمدن
 آن که رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح
 این بلا از کودنی آید ترا که نکردی فهم نُکته و رمزها
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی
 ۲۴۶۵ ور نیاید تیر، از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
 وَر ازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالاتر رود

میان آن که تن خاکی آدمی هم چون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است، تا
 درو هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید، نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره‌هیکلی صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
 تا دلت آینه گردد، پُر صُور اندرو هر سو ملیحی سیم‌بر
 ۲۴۷۰ آهن ار چه تیره و بی‌نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورت‌ها توان دید اندرو
 گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن، زان که صیقل گیره است
 تا درو اشکالِ غیبی رو دهد عکسِ حوری و ملک در وی جَهَد
 صیقل عقلت بدان دادست حق که بدو روشن شود دل را ورق
 ۲۴۷۵ صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز

دفتر چهارم

گر هوا را بَند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی که آینه غیبی بُدی
جمله صورت‌ها درو مُرسل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
این بُود یَسْعَوْنَ فی الارضِ الفَسَادِ
تاکنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن
بَر مَشوران تا شود این آب صاف
۲۴۸۰
زان که مردم هست هم‌چون آبِ جو
چون شود تیره نیننی قَعْر او
قَعْرِ جو پُر گوهرست و پُر ز دُر
هین مکن تیره، که هست او صافِ حُر
جان مردم هست مانندِ هوا
چون به گرد آمیخت، شد پردهٔ سَمَا
مانع آید او ز دیدِ آفتاب
چون که گردش رفت، شد صافی و ناب
با کمال تیرگی، حقِ واقعات
می‌نمودت، تا رَوی راهِ نجات
۲۴۸۵

بازگشتن موسی علیه السلام اسرارِ فرعون را و واقعاتِ او را ظمَّر الغیب، تابه خیمری حق
ایمان آورد یا گمان برد

ز آهنِ تیره به قدرت می‌نمود
واقعاتی که در آخرِ خواست بود
تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بدی
آن همی‌دید و بتر می‌شدی
نقش‌های زشت خوابت می‌نمود
می‌رمیدی زان، و آن نقشِ تو بود
هم‌چو آن زنگی که در آینه دید
روی خود را زشت، و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس
زشتی‌ام آنِ تو است ای کورِ حَس
این حدث بر رویِ زشت می‌کنی
گاہ می‌دید لباست سوخته
گاہ حیوانِ قاصدِ خونت شده
گاہ نگون اندر میانِ آبریز
گاہ ندات آمد ازین چرخِ نقی
۲۴۹۰
گاہ ندات آمد صریحا از جبال
که بُرو، هستی ز اصحابِ الشَّمال
گاہ ندا می‌آمدت از هر جماد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم
تا نگردد طبعِ معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
۲۴۹۵

خویشان را کور می‌کردی و مات تا نیندیشی ز خواب و واقعات ۲۵۰۰
چند بگریزی نک آمد پیش تو کوری ادراکِ مکراندیشِ تو

بیان آن که در توبه بازست

هین مکن، زین پس فراگیر احتراز که ز بخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانبِ مغربِ دری باز باشد تا قیامت، بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در، از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در یک در توبه‌ست زان هشت، ای پسر ۲۵۰۵
آن همه، گه باز باشد گه فراز و آن در توبه، نباشد جز که باز
هین غنیمت دار، در بازست، زود رخت آنجا گش، به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن، و چهار فضیلت عوض بستن

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار گفت ای موسی کدامست آن یکی؟
گفت آن یک که بگویی آشکار ۲۵۱۰
خالق افلاک و آنجم بر علا
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار؟
تا بود کز لطف آن وعده حسن
بوک زان خوش وعده‌های مُغتنم ۲۵۱۵
بوک از تاثیر جوی انگبین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود ۲۵۲۰
بوک از عکس بهشت و چار جو
پس ز من بستن عوض آن را چهار
شرح کن با من از آن یک، اندکی
که خدایی نیست غیر کردگار
مردم و دیو و پری و مرغ را
ملکت او بی‌حد و او بی‌شبه
که عوض بدهی مرا بر گو، بیار
سُست گردد چارمیخ کفر من
برگشاید قفل، کفر صد منم
شهد گردد در تنم این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گردم، بو بَرَم از ذوق امر
تازگی یابد تن شوره خراب
خارزارم جنت مأوی شود
جان، شود از یاری حق یارجو

دفتر چهارم

آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام آتش، و در قهرِ حقّ آغشته‌ام
 گه ز عکسِ مارِ دوزخ، همچو مار گشته‌ام بر اهلِ جنّت زهربار
 گه ز عکسِ جوشش آبِ حمیم آبِ ظلم کرده خلقان را رمیم
 من ز عکسِ زَمهریرم زَمهریر یا ز عکسِ آن سَعیرم چون سَعیر
 دوزخِ درویش و مظلومم کنون وای آن که یابمَش ناگه زبون

۲۵۲۵

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را، جهت پای مزدایمان فرعون

گفت موسی که اوّلین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار
 این علل‌هایی که در طبّ گفته‌اند دور باشد از تنت، ای ارجمند
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز که اجل دارد ز عُمرت احتراز
 وین نباشد بعد عُمرِ مُستوی ۲۵۳۰
 بلکه خواهانِ اجل چون طفلِ شیر نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
 مرگ‌جو باشی ولی نه از عجز رنج بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
 پس به دستِ خویش گیری تیشه‌ای می‌زنی بر خانه، بی‌اندیشه‌ای
 که حجابِ گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یک دانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشهٔ مردانه را
 ای به یک برگی ز باغی مانده هم‌چو کرمی برگش از رز رانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد ازدهای جهل را این کرم خورد
 کرم کرمی شد پُر از میوه و درخت این چنین تبدیل گردد نیکبخت

۲۵۳۰

۲۵۳۵

تفسیر کُنْتُ كَثْرًا مَحْفِيًّا فَاحْتَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ

خانه بر کن، کز عقیقِ این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن
 گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
 که هزاران خانه از یک نقدِ گنج توان عمارت کرد، بی‌تکلیف و رنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عُریان شود
 لیک آن تو نباشد، زان که روح مُردِ ویران کردنستش آن فُتوح

۲۵۴۰

چون نکرد آن کار، مُزدش هست؟ لا
 دست خایی بعد از آن تو، کای دریغ ۲۵۴۵
 من نکردم آنچه گفتند از بهی
 خانهٔ اجرت گرفتی و کِری
 این کِری را، مدّت او تا اجل
 پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
 هست این دُگانِ کِری، زود باش ۲۵۵۰
 تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
 پاره‌دوزی چیست؟ خورد آب و نان
 هر زمان می‌درد این دلِ تَنّت
 ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار
 پاره‌ای بر کن ازین قعرِ دکان ۲۵۵۵
 پیش از آن کین مُهلتِ خانهٔ کِری
 پس ترا بیرون کند صاحب دکان
 تو ز حسرت، گاه بر سر می‌زنی
 کای دریغا آن من بود این دکان
 ای دریغا بود ما را بُرد باد ۲۵۶۰

غَره‌شدن آدمی به دُکاوَت و تصویریاتِ طبعِ خویشتن و طلبِ ناکردنِ علمِ غیب، که علم
 انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
 بودم از گنجِ نهانی بی‌خبر
 آه، گر دادِ تَبَر را دادمی
 چشم را بر نقش می‌انداختم
 پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار ۲۵۶۵
 در الهی‌نامه بس اندرز کرد
 بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم
 بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار
 ورنه دَسْتَنبویِ من بودی تَبَر
 این زمان غم را تَبَرًا دادمی
 هم‌چو طفلانِ عشق‌ها می‌باختم
 که تو طفلی، خانه پُر نقش و نگار
 که بر آر دودمانِ خویش گرد
 که دل من ز اضطرابش گشت گُم

دفتر چهارم

گفت موسی آن سوم مُلکِ دوتو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی
آن که در جنگت چنان مُلکی دهد
آن کرم که اندر جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود
گفت چارم آن که مانی تو جوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست
افتخار از رنگ و بو و از مکان

۲۵۷۰

۲۵۷۵

بیان این خبر که کَلَّمُوا النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ لَا عَلَىٰ قَدْرِ عُقُولِكُمْ حَتَّىٰ لَا يُكْذِبُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ

چون که با کودک سر و کارم فتاد
که برو کُتَّابِ تا مُرَغَّتِ خَرَمِ
جز شَبَابِ تن نمی‌دانی، بگیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخْتِ
نه نژندِ پیریات آید برو
نه شود زورِ جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طَمَثِ و بَعَالِ
آنچنان بگشایدت فَرَّ شَبَابِ

هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فُسْتُقِ آورم
این جوانی را، بگیر ای خَزْ شَعِيرِ
تازه ماند آن شَبَابِ فَرُخْتِ
نه قد چون سَرَوِ تو گردد دوتو
نه به دندان‌ها خَلَلِها یا اَلَمِ
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مژدهٔ عُكَّاشِهٔ بابِ

۲۵۸۰

قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته باجته

احمدِ آخِرِ زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقْلِ
چون صَفَرِ آید شود شاد از صَفَرِ
هر شبی تا روز زین شوقِ هُدِيِ
گفت هر کس که مرا مژده دهد
که صَفَرِ بگذشت و شد ماهِ رَبِيعِ

در ربیعِ اوّلِ آید بی جدال
عاشقِ آن وقت گردد او، به عقل
که پس این ماه می‌سازم سفرِ
ای رفیقِ راهِ اَعْلَىِ می‌زدی
چون صَفَرِ پای از جهان بیرون نهد
مژده‌ور باشم مر او را و شفیعِ

۲۵۸۵

گفت عکّاشه صَفَر بگذشت و رفت ۲۵۹۰
 دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر
 پس رجال از نقلِ عالم شادمان
 چون که آب خوش ندید آن مرغِ کور
 همچنین موسی کرامت می‌شمرد
 گفت احسنت، و نکو گفتمی، ولیک ۲۵۹۵

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایت‌هاست متنِ این مقال
 وقتِ کشت آمد، زهی پُر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بَخْ لَكَ
 عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه ۲۶۰۰
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوشِ خورشید ار شدی
 هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهرهات ندرید؟ تا زان زهرهات ۲۶۰۵
 زهره‌ای کز بهرهٔ حق بر دَرَد
 غافلی هم حکمت‌ست و این عمی
 غافلی هم حکمت‌ست و نعمت‌ست
 لیک نی چندانک ناسوری شود
 خود کی یابد این چنین بازار را؟ ۲۶۱۰
 دانه‌ای را صد درختستان عَوْض
 کانَ لله، دادن آن حبهٔ است
 زان که این هوی ضعیفِ بی‌قرار
 هوی فانی، چون که خود فا او سپرد
 گفت جان افشان برین ای دل‌سیه
 زود در یاب ای شهِ نیکو خِصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاجر گشتت ای کَلک
 خاصه چون باشد کُلهٔ خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین؟
 سرنگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حقّ افتقاد
 ای عجب چون زهرهات بر جای ماند؟
 بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد، چرا؟
 تا نپَرَد زود سَرَمایه ز دست
 زهرِ جان و عقلِ رنجوری شود
 که به یک گُل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عَوْض
 تا که کان الله لهٔ آید به دست
 هست شد زان هوی ربِّ پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نَمُرد

دفتر چهارم

۲۶۱۵ هم‌چو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود، جست
 ظاهرش گم گشت در دریا، و لیک
 هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
 هین بده ای قطره خود را این شرف
 خود کرا آید چنین دولت به دست؟
 ۲۶۲۰ الله الله، زود بفروش و بخر
 الله الله، هیچ تأخیری مکن
 لطف، اندر لطف این گم می‌شود
 هین که یک بازی فتادت بوالعجب
 ۲۶۲۵ گفت با هامان بگویم ای ستیر
 گفت با هامان مگو این راز را
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیابی در بهای قطره، یم
 در کف دریا شو آمین از تلف
 قطره‌ای را بحری تقاضاگر شدست
 قطره‌ای ده، بحر پُر گوهر ببر
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 که اسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 شاه را لازم بود رای وزیر
 کور کمپیری چه داند باز را؟

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

۲۶۳۰ باز اسپیدی به کمپیری دهی
 ناخن که اصل کارست و شکار
 که کجا بودست مادر که ترا
 ناخن و منقار و پرش را بُرید
 چون که تُمّاجش دهد، او گم خورد
 که چنین تُمّاج پُختم بهر تو
 تو سزایی در همان رنج و بلا
 آب تُمّاجش دهد کین را بگیر
 آب تُمّاجش نگیرد طبع باز
 ۲۶۳۵ از غضب شربای سوزان بر سرش
 اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
 زن دو چشم نازنین با دلال
 چشم مازاغش شده پُر زخم زاغ
 او بی‌رد ناخنش بهر بهی
 کور کمپیری بی‌رد کوروار
 ناخان زین سان درازست ای کیا
 وقت مهر این می‌کند زال پلید
 خشم گیرد، مهرا را بر درد
 تو تکبر می‌نمایی و عتو؟
 نعمت و اقبال کی سازد ترا؟
 گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
 زال بترنجد شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد، شود کل مغزش
 یاد آرد لطف شاه دل‌فروز
 که ز چهره شاد دارد صد کمال
 چشم نیک از چشم بد با درد و داغ

- ۲۶۴۰ چشمِ دریا بَسَطَتی کز بسطِ او
گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشمِ بگذشته ازین محسوس‌ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی، که من
می‌چکید آن آبِ محمودِ جلیل
تا بمالد در پر و منقارِ خویش
۲۶۴۵ باز گوید خشمِ کمپیر ار فروخت
بازِ جانم باز صد صورت تند
صالح از یک‌دم که آرد با شکوه
دل همی گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حِلْمِ نهران
۲۶۵۰ نخوتِ شاهی گرفتش جایِ پند
که کنم بارِ رایِ هامان مشورت
مصطفی را رای‌زنِ صدیقِ رب
عرقِ جنسیت چنانش جذب کرد
۲۶۵۵ جنسِ سویِ جنسِ صد پره پرد
جنسِ سویِ جنسِ صد پره پرد

قصه آن زن کی طفل او، بر سرِ ناودانِ غیشید، و خطرِ افتادن بود، و از علی، کَرَمَ اللّهِ وَبِهِم،
چاره جست

- ۲۶۶۰ یک زنی آمد به پیشِ مُرتضی
گَرَشُ می‌خوانم، نمی‌آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی‌داند به دَسْت
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق، شماید ای مِهان
زود درمان کن، که می‌لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام

دفتر چهارم

سوی جنس آید سبک زان ناودان زن چنان کرد، و چو دید آن طفل او	۲۶۶۵
جنس بر جنس است عاشق، جاودان جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو	
سوی بام آمد ز متن ناودان غژ غژان آمد به سوی طفل، طفل	
جاذب هر جنس را هم جنس دان وا رهید او از فتادن سوی سفل	
زان بود جنس بشر پیغامبران پس بشر فرمود خود را، مِثْلُکُمْ	
زان که جنسیت عجایب جاذبیست عیسی و ادریس بر گردون شدند	۲۶۷۰
باز آن هاروت و ماروت از بلند کافران هم جنس شیطان آمده	
صد هزاران خوی بد آموخته کمترین خوشان به زشتی، آن حسد	۲۶۷۵
زان سگان آموخته حقد و حسد هر که را دید او کمال از چپ و راست	
زان که هر بدبخت خرمن سوخته هین کمالی دست آور تا تو هم	
از خدا می خواه دفع این حسد مر ترا مشغولی بخشد درون	۲۶۸۰
جرعه می را خدا، آن می دهد خاصیت بنهاده در کف حشیش	
خواب را یزدان بدان سان می کند کرد مجنون را ز عشق پوستی	۲۶۸۵
صد هزاران این چنین می دارد او هست می های شقاوت نفس را	
هست می های سعادت عقل را خیمه گردون ز سرمستی خویش	
هین بهر مستی، دلا غره مشو این چنین می را بجو زین خنبها	۲۶۹۰
جنس بر جنس است عاشق، جاودان جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو	
جاذب هر جنس را هم جنس دان وا رهید او از فتادن سوی سفل	
تا به جنسیت رهند از ناودان تا به جنس آید و کم گردید گم	
جاذبش جنسست هر جا طالبیست با ملایک چونک هم جنس آمدند	
جنس تن بودند، زان زیر آمدند جانشان شاگرد شیطانان شده	
دیده های عقل و دل بر دوخته آن حسد که گردن ابلیس زد	
که نخواهد خلق را مُلک ابد از حسد قولنجش آمد، درد خاست	
می نخواهد شمع کس افروخته از کمال دیگران نفتی به غم	
تا خدایت وا رهند از جسد که نپردازی از آن سوی برون	
که بدو، مست از دو عالم می دهد کو زمانی می رهند از خودیش	
کز دو عالم فکر را بر می کند کو بنشناسد عدو از دوستی	
که بر ادراکات تو بگمارد او که ز ره بیرون برد آن نحس را	
که بیابد منزل بی نقل را بر کند زان سو بگیرد راه پیش	
هست عیسی مست حق خر مست جو مستی اش نبود ز کوتاه دُنْبها	

زان که هر معشوق چون خُنْبِیست پُر
 مئی شناسا هین بچَش با احتیاط
 هر دو مستی می‌دهندت، لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 ۲۶۹۵ انبیا چون جنسِ روحند و مَلک
 باد جنسِ آتش است و یارِ او
 چون ببندی تو سرِ کوزه تھی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 ۲۷۰۰ میلِ بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جان‌ها که جنسِ انبیاست
 زانک عقلش غالبست و بی ز شک
 وان هوایِ نفسِ غالب بر عدو
 بود قبطی جنسِ فرعونِ دَمیم
 ۲۷۰۵ بود هامان جنس‌تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ، ضدّ نور
 زان که دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
 بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
 می‌رمد آن دوزخی از نورِ هم
 ۲۷۱۰ دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
 زان که جنسِ نار نبود نور او
 در حدیث آمدی که مؤمن در دعا
 دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
 ۲۷۱۵ جاذبه جنسیتست، اکنون بین
 گر به هامان مایلی، هامانی
 و ر به هر دو مایلی انگیخته
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش
 در جهانِ جنگ، شادی این بسست
 آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
 تا می یابی مُنَزّه ز اختلاط
 مستی‌ات، آرد کَشان تا ربّ دین
 بی عقال این عقل در رقصُ الْجَمَل
 مر مَلک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علُو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالیست و در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کَش‌کشان چون سایه‌هاست
 عقل جنس آمد به خِلقت با مَلک
 نفس جنسِ اَسفل آمد شد بدو
 بود سِبْطی جنسِ موسی کلیم
 برگزیدش، برد بر صدرِ سَرا
 که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نورِ دلِ نَفور
 برگذر، که نورت آتش را رُبود
 آتشم را، چون که دامن می‌کشد
 زان که طبع دوزخستش، ای صنم
 که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
 ضدّ نار آمد حقیقت نورجو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
 که خدایا دور دارم از فلان
 که تو جنس کیستی از کفر و دین؟
 و ر به موسی مایلی، سُبْجانی
 نفس و عقلی، هر دوان آمیخته
 تا شود غالب معانی بر نقوش
 که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت
 وعده‌های آن کلیم‌الله را گفت، و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

گفت با هامان چون تنهاش بدید
 بانگ‌ها زد، گریه‌ها کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر روی شاه
 جمله عالم را مُسخر کرده تو
 ۲۷۲۵

از مشارق وز مغارب بی‌لجاج
 پادشاهان لب همی مالند شاد
 اسپِ یاغی چون ببیند اسپ ما
 تاکنون معبود و مسجودِ جهان
 ۲۷۳۰

در هزار آتش شدن، زین خوش‌ترست
 نه، بکش اوّل مرا ای شاهِ چین
 خسروا اوّل مرا گردن بزن
 خود نبودست، و مبادا این چنین
 ۲۷۳۵

بندگان مان خواجه‌تاشِ ما شوند
 چشم‌روشن دشمنان و دوستِ کور
 بی‌دلان‌مان دلخراش ما شوند
 گشت ما را پس گلستانِ قعرِ گور

تزییفِ سخنِ هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او
 دشمنِ تو جز تو نبود، این لعین
 پیش تو این حالتِ بد دولت‌ست
 گر ازین دولت نتازی خَزَ خزان
 ۲۷۴۰

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
 مشرق و مغرب که نبود بر قرار
 نرد را کورانه کژ می‌باخت او
 بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
 که دَوَادُوْ اوّل، و آخرِ لَت‌ست
 این بهارت را همی آید خزان
 که سر ایشان ز تن بُبریده‌اند
 چون کنند آخرِ کسی را پایدار؟

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
 هر کرا مردم سجودی می‌کنند
 چون که بر گردد ازو آن ساجدش
 ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
 ۲۷۴۵ این تکبّر زهرِ قاتل دان که هست
 چون می پُر زهر نوشد مُدبری
 بعدِ یک‌دم، زهر بر جانش فتد
 گر نذاری زهری‌آش را اعتقاد
 چونک شاهی دست یابد بر شَهِی
 ۲۷۵۰ وری بیابد خسته افتاده را
 گر نه زهرست آن تکبّر، پس چرا
 وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟
 راهزن هرگز گدایی را نزد
 خِضر کشتی را برای آن شکست
 ۲۷۵۵ چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو
 آن کُهی کو داشت از کان نقدِ چند
 تیغِ بهرِ اوست، کو را گردنی‌ست
 مهتری نفط‌ست و آتش، ای غوی
 هر چه او هموار باشد با زمین
 ۲۷۶۰ سر بر آرد از زمین، آنگاه او
 نردبانِ خلق، این ما و منی‌ست
 هر که بالاتر رود ابله‌ترست
 این فُروع‌ست، و اصولش آن بود
 چون نمرودی و نگشتی زنده زو
 ۲۷۶۵ چون بدو زنده شدی، آن خود وی‌ست
 شرح این در آینه اعمال جو
 گر بگویم آنچه دارم در درون
 بس کنم، خود زیرکان را این بس است

چاپلوست گشت مردم، روزِ چند
 زهر اندر جان او می‌آکنند
 داند او کان زهر بود و مُوبدش
 وای آن که از سرکشی شد چون کُهِ او
 از می پُر زهر شد آن گیج مست
 از طرب یک دم بجنباند سَری
 زهر در جانش کند داد و ستد
 کو چه زهر آمد، نگر در قومِ عاد
 بُکشدش، یا باز دارد در چَهِی
 مرهمش سازد شه، و بدهد عطا
 کُشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا؟
 زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
 گرگ، گرگِ مُرده را هرگز گُرد؟
 تا تواند کشتی از فُجّار رست
 امن در فقرست، اندر فقر رَو
 گشت پاره پاره از زخمِ کُند
 سایه که افکندست، بر وی زخم نیست
 ای برادر چون بر آذر می‌روی؟
 تیرها را کی هدف گردد؟ بین
 چون هدف‌ها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست
 که استخوان او بتر خواهد شکست
 که تَرَفُّعِ شرکتِ یزدان بود
 یاغیبی باشی به شرکتِ مُلک‌جو
 وحدتِ محض‌ست آن، شرکت کیست
 که نیابی فهم آن از گفت و گو
 بس جگرها گردد اندر حال خون
 بانگ دُو کردم اگر در ده کس است

دفتر چهارم

۲۷۷۰ حاصل، آن هامان بدان گفتار بد این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان او گلوی او بُریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جُود خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی، که نبود راستین مر ورا نه دست دان، نه آستین
۲۷۷۵ آن خداوندی، که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی، که دادندت عوام باز بستانند از تو، همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق تا خداوندیت بخشد مُتَّفَق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما، تا نزاعی
نباشد، و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام، که من مأمورم درین امارت، و بحث ایشان
از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند نزد پیغامبر مُنازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر بخش کن این مُلک، و بخش خود بگیر
۲۷۸۰ هر یکی در بخش خود انصاف جو تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مرا حق داده است سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دَوْرِ او هین بگیرید امر او را، اَتَّقُوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا حاکمیم و داد آمیری مان خدا
گفت لیکن مرا حق مُلک داد مر شما را عاریه، از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست میری عاریتی خواهد شکست
۲۷۸۵ قوم گفتند ای امیر افزون مگو چیست حُجَّت بر فزون جویی تو؟
در زمان ابری برآمد ز امرِ مُر سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
رو به شهر آورد سیلِ بَس مَهیب اهل شهر افغان کنان، جمله رَعیب

- گفت پیغامبر که وقتِ امتحان
هر امیری نیزه خود در فکند ۲۷۹۰
- آمد اکنون، تا گُمارد گردد عیان
تا شود در امتحان آن سیل‌بند
- پس قضیب انداخت در وی مصطفی
نیزه‌ها را هم‌چو خاشاکی ربود
- آن قضیبِ مُعْجِزِ فرمان روا
آبِ تیز سیل پُرجوش عَنود
- نیزه‌ها گم گشت جمله، و آن قضیب
ز اهتمامِ آن قضیبِ آن سیلِ زَفَت
- چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم ۲۷۹۵
- جز سه کس که حَقْدِ ایشان چیره بود
مُلکِ بَر بسته چنان باشد ضعیف
- ساحرش گفتند و کاهِن، از جُحود
ملکِ بَر رُسْتِه چنین باشد شریف
- نامشان بین، نام او بین، این نجیب
نام او و دولتِ تیزش نَمُرد
- همچنین هر روز تا روز قیام
وَر خری، آورده‌ام خَر را عَصَا
- کز عصا گوش و سَرَت پُر خون کنم
می‌نیابند از جفای تو امان
- هر خری را کو نباشد مُسْتَحَب
که اژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
- لیک بنگر اژدهایِ آسمان
که هَلا بگریز اندر روشنی
- مَخْلَصْت نبود ز در بندانِ من
تا نگویی دوزخِ یزدان کجاست؟
- اژدهایی می‌شود در قَهْرِ تو
اژدهایِ کوهی تو بی‌امان
- این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه در مانی تو، در دندانِ من
- این عصایی بود، این دم اژدهاست

در میان آن که شناسای قدرتِ حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

- هر کجا خواهد، خدا دوزخ کند ۲۸۱۰
- اوج را بر مرغ دام و فَخ کند
تا بگویی دوزخ‌ست و اژدها
- هم ز دندانت برآید دردها
یا کند آبِ دهانت را عسل
- که بگویی که بهشت‌ست و حُلل
تا بدانی قُوْتِ حُکْمِ قَدَر
- از بن دندان برویاند شکر

دفتر چهارم

- ۲۸۱۵ پس به دندان بی‌گناهان را مگز
 نیل را بر قبطیان، حق خون کند
 تا بدانی پیش حق تمییز هست
 نیل، تمییز از خدا آموخته‌ست
 لطف او عاقل کند مر نیل را
 در جمادات از کرم عقل آفرید
 ۲۸۲۰ در جماد از لطف، عقلی شد پدید
 عقل چون باران به امر آنجا بریخت
 ابر و خورشید و مه و نجم بلند
 هر یکی ناید مگر در وقت خویش
 چون نکردی فهم این را ز انبیا
 تا جماداتِ دگر را بی لباس
 ۲۸۲۵ طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم
 همچو آبِ نیل، دانی وقتِ غرق
 چون زمین دانیش، دانا وقتِ خسف
 ۲۸۳۰ چون قمر، که امر بشنید و شتافت
 چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
 فکر کن از ضربت نامحترز
 سبّطیان را از بلا محصون کند
 در میان هوشیار راه و مست
 که گشاد آن را، و این را سخت بست
 قهر او ابله کند قابیل را
 عقل از عاقل، به قهر خود بُرید
 وز نکال، از عاقلان دانش رمید
 عقل این سو خشم حق دید و گریخت
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ و عصا
 چون عصا و سنگ داری از قیاس
 وز جمادات دگر مَخبرِ شود
 ما همه، نی اتّفاقی ضایعیم
 کو میان هر دو اُمّت کرد فرق
 در حقِ قارون، که قهرش کرد و نَسف
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
 مصطفی را کرده ظاهر السّلام

جوابِ دهری که مَسکِرِ اَلوِیّت است و عالم را قدیم می‌گوید

- ۲۸۳۵ دی یکی می‌گفت عالم حادث‌ست
 فلسفیی گفت چون دانی حُدوث؟
 ذرّه‌ای خود نیستی از انقلاب
 کرمکی کاندرا حَدَث باشد دفین
 ۲۸۳۵ این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
 چیست بُرهان بر حُدوثِ این؟ بگو
 گفت دیدم اندرین بحثِ عمیق
 فانی‌ست این چرخ و حَقّش وارث‌ست
 حادثیّی ابر چون داند غُیوث
 تو چه می‌دانی حُدوثِ آفتاب؟
 کی بداند آخر و بدو زمین؟
 از حماقت اندرین پیچیده‌ای
 ورنه خامش کن، فزون گویی مجو
 بحث می‌کردند روزی دو فریق

- در جدال و در خصام و در ستوه
 ۲۸۴۰ من به سوی جمع هنگامه شدم
 آن یکی می‌گفت گردون فانی‌ست
 وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی‌ست
 گفت مُنکر گشته‌ای خلاق را
 گفت بی بُرهان نخواهم من شنید
 ۲۸۴۵ هین بیاور حجت و بُرهان که من
 گفت حجت در درونِ جانم‌ست
 تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
 گفت و گو بسیار گشت، و خلق گیج
 گفت یارا در درونم حجتی‌ست
 ۲۸۵۰ من یقین دارم، نشانش آن بود
 در زبان می‌ناید آن حجت، بدان
 نیست پیدا سِرِّ گفت و گوی من
 اشک و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 ۲۸۵۵ گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحانِ آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 ۲۸۶۰ همچنان کردند و در آتش شدند
 از خدا گوینده مردِ مدعی
 از مؤذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیدست این نام از اجل
 ۲۸۶۵ صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند، غالب شد صواب
 گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
 اطلاع از حال ایشان بستدم
 بی‌گمانی، این بنا را بانی‌ست
 نیستش بانی، و یا بانی وی‌ست
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آنچ گولی آن به تقلیدی گزید
 نشنوم بی حجت این را در زمن
 در درون جان نهان بُرهانم‌ست
 من همی بینم، مکن بر من تو خشم
 در سر و پایان این چرخ پسیج
 بر حدوثِ آسمانم آیتی‌ست
 مر یقین‌دان را، که در آتش رود
 هم‌چو حالِ سِرِّ عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجتِ حُسن و جمالش می‌شود
 که بُود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی، من نکویم، ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شک سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجتِ باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گُره را آیتیم
 هر دو خود را بر تفِ آتش زدند
 رست، و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روانِ خام را
 کیش مُسمی صدر بودست و اجل
 بر دریده پرده‌های مُنکران
 در دوام و معجزات و در جواب

دفتر چهارم

فهم کردم کانک دم زد از سَبَقِ وز حُدُوثِ چرخ، پیروزست و حق
 حُجَّتِ مُنْكَرِ هَمَارِه زردرو یک نشان بر صدقِ آن انکار کو؟
 یک مَنَارِه در ثنای منکران کو درین عالم که تا باشد نشان؟
 ۲۸۷۰ مَنَبْرِی کو که بر آنجا مُخْبِرِی
 رویِ دینار و درَم از نامشان تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سَكَّةُ شاهان همی گردد دگر سَكَّةُ احمد ببین تا مُسْتَقَرَّ
 بر رخ نُقْرِه و یا رویِ زری وا نما بر سَكَّة نام مُنْكَرِی
 خود مگیر این معجزِ چون آفتاب صد زبان بین نام او اُمُّ الْکِتَابِ
 ۲۸۷۵ زهره نی کس را که یک حرفی از آن
 یارِ غالب شو که تا غالب شوی یارِ مغلوبان مشو، هین ای غوی
 حُجَّتِ مُنْكَرِ همین آمد که من غیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن
 هیچ نندیشد که هر جا ظاهری‌ست آن ز حکمت‌های پنهان مُخْبِرِی‌ست
 فایده هر ظاهری خود باطنی‌ست هم‌چو نفع اندر دواها کامین‌ست

تفسیر این آیت که **وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بَأْحَقِّ نِيَابِرِدِ مِثَالِ**
 بَر، همین که شامی پینید، بلک بَر معنی و حکمتِ باقیه که شامی پینید آن را

هیچ نقّاشی نگارد زین نقش بی اُمیدِ نفع، بهرِ عینِ نقش؟
 ۲۸۸۰ بلک بهر میهمانان و کِهان
 شادیِ بَچْگان و یادِ دوستان که به فُرْجِه وارهند از اَنْدُهان
 هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب دوستانِ رفته را از نقشِ آن
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام بهر عینِ کوزه نه بر بوی آب
 ۲۸۸۵ هیچ خطّاطی نویسد خط به فَن
 نقشِ ظاهر بهرِ نقشِ غایب‌ست بهرِ عینِ خط، نه بهرِ خواندن؟
 تا سوم، چارم، دَهْم بر می‌شمر وان برای غایبِ دیگر بیست
 همچو بازی‌هایِ شطرنجِ ای پسر این فواید را به مقدارِ نظر
 این نهادند بهرِ آن لعبِ نِهان فایده هر لعب در تالی نگر
 وان برای آن، و آن بهرِ فلان

- ۲۸۹۰ همچنین دیده جهات اندر جهات
 در پی هم تا رسی در بُرد و مات
 اوّل از بهرِ دوم، باشد چنان
 که شدن بر پایه‌های نردبان
 و آن دوم بهرِ سوم، می‌دان تمام
 تا رسی تو پایه پایه تا به بام
 شهوتِ خوردن ز بهرِ آن منی
 آن منی از بهرِ نسل و روشنی
 کُنْدبِیْنِش می‌نبیند غیرِ این
 عقل او بی‌سیر چون نَبْتِ زمین
 نَبْت را چه خوانده چه ناخوانده
 هست پای او به گل در مانده
 ۲۸۹۵ گر سرش جُنبد، به سیرِ باد رُو
 تو به سر جُنبانیش غره مشو
 آن سرش گوید سَمَعْنَا ای صَبَا
 پای او گوید عَصِيْنَا، خَلْنَا
 چون ندارد سیر، می‌راند چون عام
 بر توکل، تا چه آید در نبرد
 ۲۹۰۰ و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آنچ در ده سال خواهد آمدن
 همچنین هر کس به اندازه نظر
 چونک سدّ پیش و سدّ پس نماند
 چون نظر پس کرد، تا بدو وجود
 ۲۹۰۵ بحثِ اَمَلَاکِ زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او، بدید
 پس، ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل
 هر کسی اندازه روشن‌دلی
 هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید
 ۲۹۱۰ گر تو گویی کان صفا فضلِ خداست
 قدرِ همت باشد آن جهد و دُعا
 واهبِ همت خداوندست و بس
 نیست تخصیص خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بدبخت را
 ۲۹۱۵ نیکبختی را چو حق رنجی دهد
 بددلان از بیم جان در کارزار
 پُردلان در جنگ هم از بیم جان
 حمله کرده سوی صفِ دشمنان

دفتر چهارم

رُستمان را ترس و غم و پیش بُرد هم ز ترس آن بددل اندر خویش مُرد
چون مَحَك آمد بلا و بیم جان زان پدید آید شجاع از هر جَبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی، ترا دوست می دارم

گفت موسی را به وحی دل خدا ۲۹۲۰
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جُز او دیار هست
مادرش گر سلیبی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او ۲۹۲۵
خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر
غیر من پیشت چون سنگست و کلوخ
همچنان که اِیَاکَ نَعْبُدُ در حنین
هست این اِیَاکَ نَعْبُدُ حَصْر را
هست اِیَاکَ نَسْتَعین هم بهر حَصْر ۲۹۳۰
که عبادت مر ترا آریم و بس
کای گزیده دوست می دارم ترا
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم ازو مخمور، هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله شرّ او و خیر او
التفاتش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا، از غیر، تو لانسّعیین
در لغت، و آن از پی نفی ریا
حَصْر کرده استعانت را و قَصْر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را از پادشاه درخواستن
و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد ۲۹۳۵
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عِمَادُ الْمَلِک نامی در خواصّ
بر جهید و زود در سَجده فتاد
گفت اگر دیوست، من بخشیدمش
خواست تا از وی برآرد دود و گرد
تا زند بر وی، جزای آن خلاف
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی وارانه خاصّ
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
ور بلیسی کرد، من پوشیدمش

مثنوی معنوی

- چون که آمد پایِ تو اندر میان
راضیم، گر کرد مُجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابهات را هیچ نتوانم شکست
زآن که لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذرهٔ به ذرهٔ لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغِ سر
بر تو می‌ننهم منتِ ای کریم
لیک شرحِ عزتِ تستِ ای ندیم
این نکردی تو، که من کردم یقین
تو درین مُستعملی، نی عاملی
ما رَمِیتَ اذ رَمِیتَ گشته‌ای
لا شدی، پهلویِ الا خانه‌گیر
آنچ دادی، تو ندای شاه داد
وآن ندیمِ رسته از زخم و بلا
دوستی بُبرید زان مُخلص تمام
زین شفیعِ خویشتن بیگانه شد
که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟
وا خریدش آن دم از گردن زدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت
پس ملامت کرد او را مُصلِحی
جان تو بخريد آن دلدارِ خاص
گر بدی کردی، نبایستی رمید
گفت بهر شاه مَبذولست جان
لی مَعَ اللّهِ وَقَتٌ بود آن دم مرا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
گر بُبرَد او به قهرِ خود سَرَم
کار من سَرَبازی و بی‌خویشی است
فخرِ آن سر که کفِ شاهش بُرد
شب که شاه، از قهر در قیرش کشید
- ۲۹۴۰
- ۲۹۴۵
- ۲۹۵۰
- ۲۹۵۵
- ۲۹۶۰
- ۲۹۶۵
- راضیم، گر کرد مُجرم صد زیان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
زآن که لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
او نبردی این زمان از تیغِ سر
لیک شرحِ عزتِ تستِ ای ندیم
ایبی صفات در صفاتِ ما دفین
زانک محمول منی، نی حاملی
خویشتن در موج چون کفِ هشته‌ای
این عجب که هم اسیری هم امیر
اوست بَس، اللّهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
زین شفیعِ آزد و برگشت از وَا
رو به حایطِ کرد تا نارد سلام
زین تعجّبِ خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را وا خرید
خاکِ نعلِ پاش بایستی شدن
با چنین دلدار، کین‌داری گرفت
کین جفا چون می‌کنی با ناصِحی؟
آن دم از گردن زدن کردت خلاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیعِ اندر میان؟
لا یَسَعُ فیه نَبِیُّ مُجْتَبِی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که به سوی شه تَوَلّا کرده‌ام
شاه، بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه من سربخشی است
نگِ آن سر کو به غیری سر بُرد
نگ دارد از هزاران روزِ عید

دفتر چهارم

خود، طواف آن که او شهبین بود
 زان نیامد یک عبارت در جهان
 زان که این اسما و الفاظ حمید
 عَمَّ الْأَسْمَا بُد آدم را امام
 چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
 که نقاب حرف و دم در خود کشید
 گرچه از یک وجه منطق کاشف است
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهانست و نهانست و نهان
 از گلابه آدمی آمد پدید
 لیک نه اندر لباس عین و لام
 گشت آن اسمای جانی روسیاه
 تا شود بر آب و گل معنی پدید
 لیک از ده وجه، پرده و مُکَنَف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را عَلَیْهَا السَّلَام، چون پرسیدش که اَلَاکَ حَاجَةٌ؟ خلیل جوابش داد که
 اَمَّا الْبَیْکَ فَلَا

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل
 او ادب ناموخت از جبرئیلِ راد
 که مرادت هست، تا یاری کنم
 گفت ابراهیم نی رُو از میان
 بهر این دنیاست مُرسل رابطه
 هر دل ار سامع بُدی وحیِ نهان
 گرچه او محوِ حقست و بی‌سُرسِت
 کرده او کرده شاهست لیک
 آنچ عین لطف باشد بر عوام
 بس بلا و رنج می‌باید کشید
 کین حروفِ واسطه ای یارِ غار
 بس بلا و رنج بایست و وُقوف
 لیک بعضی زین صدا کُتر شدند
 هم‌چو آبِ نیل آمد این بلا
 هر که پایان‌بین‌تر، او مسعودتر
 زان که داند کین جهان کاشتن
 هیچ عَقَدی بهر عین خود نبود
 من نخواهم در بلا او را دلیل
 که بی‌پُرسید از خلیلِ حق مراد
 ورنه بگریزم، سُبُکباری کنم
 واسطه، زحمت بود بَعَدَ الْعِیَان
 مؤمنان را، زان که هست او واسطه
 حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان
 لیک کار من از آن نازک‌ترست
 پیشِ ضَعْفم بد نُماینده‌ست نیک
 قهر شد بر نازنینانِ کرام
 عامه را تا فرق را توانند دید
 پیشِ واصلِ خار باشد، خار، خار
 تا رهد آن روح صافی از حُرُوف
 باز بعضی صافی و برتر شدند
 سعد را آبست، و خون بر اشقیاء
 جِدَّتَر او کارد، که افزون دید بر
 هست بهرِ محشر و برداشتن
 بلک از بهرِ مقامِ ربح و سود

۲۹۹۰ هیچ نبود مُنکری گر بنگری
 بل برای قهرِ خصم اندر حسد
 یا فزونی جُستن و اظهارِ خود
 بی‌معانی چاشنی ندهد صُور
 که صُور زیت‌ست و معنی روشنی
 چون که صورت بهرِ عینِ صورتی‌ست
 جز برای این، چرا گفتن بدست
 چون بود فایده این خود همین
 نیست حکمت کان بود بهرِ همین
 و حکیمی هست، چون فعلش تهی‌ست
 جز پی قصدِ صواب و ناصواب

مُطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خَلَقْتَ خَلْقًا أَهْلَكْتَهُمْ وَجَوَابِ آدَمِ

۳۰۰۰ گفت موسی ای خداوندِ حساب
 نَرّ و ماده نقش کردی جان‌فزا
 و انگهان ویران کنی این را چرا؟
 نیست از انکار و غفلت و ز هوا
 بهر این پُرسش ترا آزرده‌می
 باز جویی حکمت و سِرِّ بقا
 پُخته گردانی بدین هر خام را
 بر عوام، ار چه که تو زان واقفی
 هر بُرونی را نباشد آن مَجال
 همچنان که خار و گُل از خاک و آب
 همچنان که تلخ و شیرین از ندا
 وز غذای خویش بود سَقْم و قُوّی
 تا عَجْمیان را کند زین سِرِّ علیم
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش
 تا کلیدِ قفلِ آن عقد آمدند
 چون پیرسیدی، بیا بشنو جواب

۳۰۰۵ گفت موسی ای خداوندِ حساب
 نَرّ و ماده نقش کردی جان‌فزا
 گفت حق دانم که این پُرسش ترا
 ورنه تأدیب و عتابت کردم
 لیک می‌خواهی که در افعالِ ما
 تا از آن واقف گُنی مر عام را
 قاصدا سایل شدی در کاشفی
 زان که نیم علم آمد این سؤال
 هم سؤال از علم خیزد، هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد، هم هُدئی
 ز آشنایی خیزد این بُغض و ولا
 مُستفیدِ اعجمی شد آن کلیم
 ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
 خرفروشان خصم یکدیگر شدند
 پس بفرمودش خدا ای ذولباب

۳۰۱۰

دفتر چهارم

۳۰۱۵ موسیا تخمی بکار اندر زمین
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت، و مر آن را می‌برید
که چرا کِشتی کنی و پروری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبارِ کاه
۳۰۲۰ نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی؟
گفت تمیزم تو دادی ای خدا
در خلائق روح‌های پاک هست
این صدف‌ها نیست در یک مرتبه
۳۰۲۵ واجبست اظهار این نیک و تباه
بهر اظهارست این خلق جهان
كُنْتُ كَنْزًا كُنْتُ مَخْفِيًّا شَنُو

تا تو خود، هم وا دهی انصاف این
خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید
چون کمالی یافت، آن را می‌بری
که درینجا دانه هست و کاه هست
کاه در انبارِ گندم، هم تباه
فرق، واجب می‌کند در بیختن
که به دانش بیدری بر ساختی
گفت پس تمیز چون نبود مرا؟
روح‌های تیره گِلناک هست
در یکی دُرست و در دیگر شبّه
همچنان که اظهارِ گندم‌ها ز کاه
تا نماند گنج حکمتها نهان
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل بزوی و وهم و خیال بر مثالِ دوغند
و روح کی باقی ست، درین دوغ هم چون روغن پنهان ست

۳۰۳۰ جوهرِ صدقت خفی شد در دروغ
آن دروغت این تنِ فانی بود
سال‌ها این دوغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای
تا بجناند به هنجار و به فن
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
۳۰۳۵ اُذْنِ مؤمن وحی ما را واعی ست
همچنان که گوشِ طفل از گفتِ مام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد
دایما هر کَرِّ اصلی گنگ بود

هم‌چو طعم روغن اندر طعمِ دوغ
راستست آن جانِ ربّانی بود
روغنِ جان اندرو فانی و لاش
دوغ را در خُمره جُنبانده‌ای
تا بدانم من که پنهان بود من
در رَوَد در گوش او کو وَحی جُوست
آنچنان گوشِ قرینِ داعی ست
پُر شود، ناطق شود او درکلام
گفت مادر نشنود، گنگی شود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود

۳۰۴۰ دان که گوشِ کَرّ و گُنگ از آفتیست
 آن که بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست
 یا چه آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که به تعلیم و دود
 از برای دفعِ تُّهْمَت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 ۳۰۴۵ روغن، اندر دوغ باشد چون عَدَم
 آن که هستت می‌نماید، هست پوست
 دوغ، روغن ناگرفته‌ست و کُهن
 هین بگردانش به دانش دست دست
 زان که این فانی دلیلِ باقی‌ست
 لابه مستان دلیلِ ساقی‌ست
 که پذیرایِ دم و تعلیم نیست
 که صفات او ز علّت‌ها جداست
 بی‌حجابِ مادر و دایه و ازا
 در ولادت، ناطق آمد در وجود
 که نژادست از زنا و از فساد
 تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
 دوغ در هستی برآورده عَلم
 و آن که فانی می‌نماید، اصل اوست
 تا بنگزینی، بِنه، خرچش مکن
 تا نماید آنچه پنهان کرده است
 لابه مستان دلیلِ ساقی‌ست

مثالِ دیگر هم درین معنی

۳۰۵۰ هست بازی‌هایِ آن شیرِ عَلم
 گر نبود جنبشِ آن بادها
 زان شناسی باد را، گر آن صباست
 این بدن مانندِ آن شیرِ عَلم
 فکر کان از مشرق آید، آن صباست
 مشرقِ این بادِ فکرت دیگرست
 ۳۰۵۵ مه جمادست و بُود شَرَقش جماد
 شرقِ خورشیدی که شد باطنِ فَرُوز
 زان که چون مرده بود تَن بی‌لَهَب
 ور نباشد آن، چو این باشد تمام
 همچنان که چشم می‌بیند به خواب
 ۳۰۶۰ نَوْم ما چون شد اَخِ المَوْت ای فلان
 ور بگویندت که هست آن فرعِ این
 می‌بیند خواب، جانت وصفِ حال
 مَخْبِری از بادهایِ مُکْتَم
 شیر مُرده کی بجستی در هوا؟
 یا دَبُورست، این بیانِ آن خفاست
 فکر می‌جنباند او را دم به دم
 و آن که از مغرب، دَبُورِ با و باست
 مغربِ این باد فکرت زان سَرست
 جانِ جانِ جانِ بود شرقِ فُؤاد
 قِشِر و عکس آن، بود خورشیدِ روز
 پیش او، نه روز بنماید نه شب
 بی‌شب و بی روز دارد انتظام
 بی‌مه و خورشید، ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مُقَلِّد بی‌یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال

دفتر چهارم

- ۳۰۶۵ در پی تعبیر آن، تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟
 خواب عامست این، و خود خوابِ خواص
 پیل باید، تا چو خُسپد او ستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جانِ هم‌چون پیل باید، نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 اذْکُرُوا اللّٰهَ کارِ هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
 کیمیا‌سازانِ گردون را بین
 نقش‌بندانند در جَوِّ فلک
 ۳۰۷۵ گر نبینی خَلْقِ مُشْکِنِ جیب را
 هر دم آسیبست بر ادراکِ تو
 زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشانِ دیدِ هندستان بود
 می‌فشاند خاک بر تدبیرها
 ۳۰۸۰ آنچنان که گفت پیغامبر ز نور
 که تَجَافَى آرد از دَارُ الغُرُور
 بهر شرح این حدیثِ مصطفی
- می‌دوی سویِ شهانِ با دها
 فرع گفتن، این چنین سر را، سگی‌ست
 باشد اصلِ اجْتِبَا و اِخْتِصَاص
 خواب بیند خِطَّةُ هندوستان
 خَر ز هِنْدُستَان نکر دست اِغْتِرَاب
 تا به خواب او هند داند رفت تَفْت
 پس مُصَوِّرِ گردد آن ذکرش به شب
 اِرْجِعِی بر پای هر قَلَّاش نیست
 و نه پیلی، در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لک
 بنگر ای شب‌کور این آسیب را
 نَبْتِ نَوِّ نَوِّ رُستَه بین از خاکِ تو
 بسطِ هندستان دل را، بی‌حجاب
 مملکت بر هم زد و شد ناپدید
 که جَهْد از خواب و دیوانه شود
 می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
 که نشانش آن بود اندر صُدور
 هم اِنَابَتِ آرد از دَارُ السُّرُور
 داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ
 وَ آيَةِ نَقْدِ وَقْتِ او شد، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان، کی قلعه گیری نام کنند،
 آن کودک کی چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زندگی قلعه مراست. کودکان
 دیگر بروی رشک بزنند، که اَلشَّرَابُ رَيْحُ الصَّيَّانِ. آن پادشاه زاده چو از قید رنگ ها
 برست گفت من این خاک های رنگین را همان خاکِ دون می گویم، زر و اطلس
 و اکسون نمی گویم، من ازین اکسون رستم، یکسون رقم و استیناه الحکم صیاً ارشاد حق
 را مورو رسال ها حاجت نیست. در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نکوید

<p>۳۰۸۵</p> <p>پادشاهی داشت یک بُرنا پسر خواب دید او کان پسر ناگه بمرد خشک شد از تاب آتش مشک او آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه خواست مُردن، قالبش بی کار شد شادایی آمد ز بیداریش پیش</p>	<p>۳۰۹۰</p> <p>که ز شادی خواست هم فانی شدن از دم غم می بمیرد این چراغ در میان این دو مرگ او زنده است شاه با خود گفت شادی را، سبب ای عجب یک چیز از یک روی مرگ آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک شادی تن سوی دنیاوی کمال خنده را در خواب، هم تعبیر خوان گریه را در خواب، شادی و فَرَح شاه اندیشید کین غم خود گذشت</p>
<p>۳۰۹۵</p> <p>باطن و ظاهر مُزین از هنر صافی عالم بر آن شه گشت درد که نماند از تَفِّ آتش اشک او که نمی یابید در وی راه آه عمر مانده بود شه بیدار شد که ندیده بود اندر عمر خویش بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن وز دم شادی بمیرد، اینت لاغ این مُطَوَّق شکل، جای خنده است آنچنان غم بُود از تَسبیبِ رَبِّ وان ز یک روی دگر احیا و برگ باز هم آن، سوی دیگر امتساک سوی روز عاقبت نقص و زوال گریه گوید، با دریغ و اَندهان هست در تعبیر، ای صاحب مَرَح لیک جان از جنس این بد ظن گشت</p>	<p>۳۰۹۵</p> <p>شاه اندیشید کین غم خود گذشت</p>

دفتر چهارم

۳۱۰۰ ور رسد خاری چنین اندر قَدَم
 چون فنا را شد سبب بی‌مُنْتَهی
 که رَوَد گُل، یادگاری بایدم
 پس کدامین راه را بندیم ما؟
 صد دریچه و دَر سویِ مرگِ لَدیغ
 می‌کند اندر گشادنِ ژِیغِ ژِیغ
 نشنود گوشِ حریص، از حرصِ برگ
 وز سویِ خصمان، جفا بانگِ دَرست
 از سویِ تن، دردها بانگِ دَرست
 جانِ سَرِّ بَرِ خِوانِ دمی فِهرستِ طَبِّ
 زان همه غُرْها درین خانه رَهست
 باد تندست و چراغِ اَبتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 همچو عارف، کن تنِ ناقصِ چراغ
 تا که روزی کین بمیرد ناگهان
 او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر
 ۳۱۰۵
 ۳۱۱۰

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

۳۱۱۵ پس عروسی خواست باید بهر او
 گر رود سوی فنا این باز باز
 صورتِ او باز گر زینجا رود
 بهر این فرمود آن شاهِ نیبه
 بهر این معنی همه خلق از شَغَف
 تا بماند آن معانی در جهان
 حق به حکمت حرصشان دادست جِدِّ
 من هم از بهرِ دَوامِ نسل خویش
 دختری خواهم ز نسلِ صالحی
 شاه خود این صالحست، آزاد اوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 شد مَفازه بادیهٔ خون‌خوار نام
 بر اسیرِ شهوت و حرص و اَمَل
 ۳۱۲۰
 تا نماید زین تَزْوُجِ نسل رُو
 فَرخِ او گردد ز بَعْدِ باز باز
 معنی او در ولد باقی بود
 مصطفی، که اَلْوَلَدِ سِرِّ آبیه
 می‌بیاورند طفلان را حِرَف
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 بهر رُشید هر صغیرِ مُسْتَعِدِّ
 جفت خواهم پورِ خود را خوب کیش
 نی ز نسل پادشاهی، کالهی
 نی اسیرِ حرصِ فرج‌ست و گلوست
 عکس، چون کافور نام آن سیاه
 نیکبخت آن پیس را، کردند عام
 بر نوشته میر یا صدرِ اَجَلِّ

۳۱۲۵ آن اسیرانِ اجل را عام داد نام امیرانِ اَجَلِّ اندر بلاد
صدر خوانندش که در صفِّ نِعال جانِ او پست‌ست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید این خبر در گوشِ خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراف
کردن اهل حرم و تنگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

۳۱۳۰ مادرِ شهزاده گفت از نقصِ عقل تو ز شُحِّ و بُخلِ خواهی، وز دَها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست در قناعت می‌گریزد از تُقَى
قِلَّتِی کان از قناعت وز تُقاست حبه‌ای، آن گر بیابد، سر نهد
شَه که او از حرصِ قصدِ هر حرام گفت کو شهر و قِلاَعِ او را جِه‌از؟
۳۱۳۵ گفت رُو هر که غم دین برگزید غالب آمد شاه، و دادش دختری
در مَلاحتِ خود نظیرِ خود نداشت حُسنِ دختر این، خصالش آنچنان
صیدِ دین کن، تا رسد اندر تَبَعِ ۳۱۴۰
آخِرِ قِطَّارِ اشتر دان به مُلکِ پشم بگزینی، شُتر نبود ترا
چون بر آمد این نکاح آن شاه را از قضا کَمپیرِکی جادو، که بود
۳۱۴۵ جادوی کردش عَجوزَه کابلی شَه بچِه شد عاشقِ کَمپیرِ زشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی آن نودساله عَجوزی گنده کُس
شرطِ کُفُویَّت بود در عقلِ نقل تا ببندی پورِ ما را بر گدا
کو غَنیُّ القَلبِ از دادِ خداست نه از لیمی و کَسَلِ هم‌چون گدا
آن ز فقر و قِلَّتِ دونان جداست وین ز گنجِ زر به هَمَّتِ می‌جهد
می‌کند، او را گدا گوید هُمَام یا نثار گوهر و دینار ریز؟
باقیِ غم‌ها خدا از وی بُرید از نژادِ صالحی، خوش جوهری
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت کز نکویی می‌نگنجد در بیان
حَسَن و مال و جاه و بخت مُنْتَفِعِ در تَبَعِ دنیاش، همچون پِشم و پُشک
ور بود اُشتر، چه قیمتِ پشم را؟ با نژادِ صالحانِ بی مِرا
عاشقِ شهزاده با حُسن و جُود که بَرَدِ زان رَشکِ سِحْرِ بابِلی
تا عروس و آن عروسی را بهیشت گشت به شهزاده ناگه رهزنی
نه خِرَدِ هِشت آن مَلِکِ را و نَه نُس

دفتر چهارم

تا به سالی بود شهزاده اسیر
 صحبتِ کمپیر او را می‌دُرود ۳۱۵۰
 دیگران از ضعفِ وی با دردِ سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
 زان که هر چاره که می‌کرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سَری‌ست ۳۱۵۵
 سَجده می‌کرد او که هم فرمان تراست
 لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
 تا ز یا رب یا رب و افغانِ شاه
 بوسه‌جایش نعلِ کفشِ گنده پیر
 تا ز کاهش نیم‌جانی مانده بود
 او ز سُکرِ سحر از خود بی‌خبر
 وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
 روز و شب می‌کرد قربان و زکات
 عشقِ کمپیرک همی‌شد بیشتر
 چاره او را بعد از این لابه‌گری‌ست
 غیرِ حق بر مُلکِ حق فرمان که راست؟
 دست گیرش، ای رحیم و ای وُدود
 ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

متجرب شدنِ دعای پادشاه در خلاصِ پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجزه بود اندر جادوی ۳۱۶۰
 دست بر بالای دست‌ست ای فتی
 منتهای دست‌ها دست خداست
 هم ازو گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش کین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران ۳۱۶۵
 چون کفِ موسی به امرِ کردگار
 که مرا این علم آمد زان طرف
 آمدم تا بر گشایم سحر او
 سوی گورستان برو وقتِ سَحور
 سوی قبله باز کاو آن جای را ۳۱۷۰
 بس درازست این حکایت، تو ملول
 آن گره‌های گران را بر گشاد
 آن پسر با خویش آمد، شد دوان
 که اسیر پیرزن گشت آن پسر
 بی‌نظیر و آمن از مثل و دُوی
 در فن و در زور، تا ذات خدا
 بحرِ بی‌شک منتهای سیل‌هاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت، اینک آمدم، درمانِ زفت
 جز من داهی رسیده زان کران
 نک برآرم من ز سحر او دَمار
 نه ز شاگردی سحرِ مُسْتَخَف
 تا نماند شاهزاده زردرو
 پهلوی دیوار هست اسپید گور
 تا ببینی قدرت و صُنْعِ خدا
 زُیده را گویم رها کردم فُضول
 پس ز محنت پورِ شه را راه داد
 سوی تختِ شاه با صد امتحان

<p>سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن شاه آیین بست و اهل شهر شاد ۳۱۷۵ عالم از سر زنده گشت و پر فروز یک عروسی کرد شاه او را چنان جادوی کمپیر از غصه بمرد شاهزاده در تعجب مانده بود نو عروسی دید هم‌چون ماهِ حُسن ۳۱۸۰ گشت بیهوش و برو اندر فتاد سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت از گلاب و از علاج آمد به خود بعد سالی گفت شاهش در سخن یاد آور زان ضجیع و زان فراش ۳۱۸۵ گفت رَو من یافتم دارُ السُرور همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت</p>	<p>در بغل کرده پسر تیغ و کفن و آن عروس ناامید بی‌مراد ای عجب آن روز روز، امروز روز که جلاب قند بُد پیش سگان روی و خوی زشت فا مالک سپرد کز من او عقل و نظر چون در ربود؟ که همی زد بر ملیحان راهِ حُسن تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد تا که خلق از غشی او پُر جوش گشت اندک اندک فهم گشتش نیک و بد کای پسر یاد آر از آن یار کهن تا بدین حد بی‌وفا و مُر مباش وا رهیدم از چه دارُ الغرور سوی نورِ حق، ز ظلمت روی تافت</p>
---	--

در میان آن که شه‌زاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش
 آدم صنی خلیفه حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که
 آدمی بچه را از پدر برید به سحر و انیا و اولیا آن طیب تدارک کننده

<p>ای برادر دانک شه‌زاده توی کابلی جادو این دنیاست کو چون در افکندت دریغ آلوده روز ۳۱۹۰ تا رهی زین جادوی و زین قلق زان نبی دنیات را سحاره خواند هین فسون گرم دارد گنده پیر در درون سینه نَفَاثَاتِ اوست ساحره دنیا قوی دانا زنیست ۳۱۹۵</p>	<p>در جهان کهنه زاده از نوی کرد مردان را اسیر رنگ و بو دم به دم می‌خوان و می‌دم قُل اعوذ استعاذت خواه از رَبُّ الفَلَق کو به افسون خلق را در چه نشاند کرده شاهان را دم گرمش اسیر عَفْده‌های سحر را اثبات اوست حلّ سحر او به پای عامه نیست</p>
---	--

دفتر چهارم

ور گشادی عَقْد او را عقلها
 هین طلب کن خوشدمی عَقْدَه‌گشا
 هم‌چو ماهی بسته است او به شَسْت
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بدبخت نه دنیات خوب ۳۲۰۰
 نفخ او این عَقْدَه‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فیه من رُوحی ترا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابقست از قهر او
 تا رسی اندر نفوس زُوجَت ۳۲۰۵
 با وجود زال ناید اِنحلال
 نه بگفتست آن سِرَاجِ اَمْتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا ۳۲۱۰
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چونک صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی این شُرْب کم داری سکون
 گر ببینی یک نفس حُسن و دود
 جیفه بینی بعد از آن این شُرْب را ۳۲۱۵
 هم‌چو شه‌زاده رسی در یار خویش
 جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جُفت
 از قصور چشم باشد آن عِثار
 بوی پیراهان یوسف کن سَنَد ۳۲۲۰
 صورت پنهان و آن نور جَبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی‌بین کند
 انبیا را کی فرستادی خدا
 رازدان یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا
 شاهزاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سُنَّتِی
 نه رهیده از وَبَال و از دُنُوب
 پس طلب کن نَفْحَهُ خَلَّاق فرد
 وا رهاند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شَه مَسحور اینک مَخْرَجَت
 در شبیکه و در بَر آن پُر دَلال
 این جهان و آن جهان را ضَرَّتَان
 صَحَّتِ این تَن سَقام جان بود
 پس فراق آن مَقَر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نَقَّاشش جدا
 چونت صبرست از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه اله
 چون ز اَبْراری جدا وَز یَشْرَبون
 اندر آتش افکنی جان و وُجود
 چون ببینی کَر و فَر قُرْب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش
 زودتر وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب
 هر زمان چون خَر در آب و گِل مِیْفَت
 که نبیند شیب و بالا کور وار
 زان که بویش چشم روشن می‌کند
 کرده چشم انبیا را دوربین
 هین مشو قانع به نور مُستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند

دفتر چهارم

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
رنج یک جزوی ز تن، رنج همه‌ست
گفت در چشم شما قحط‌ست این
من همی‌بینم بهر دشت و مکان
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا ۳۲۵۰
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم
یارِ فرعونِ تنید، ای قومِ دون
یارِ موسیٰ خرد گردید زود
با پدر از تو جفایی می‌رود
آن پدر، سگ نیست، تاثیر جفاست ۳۲۵۵
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت
مؤمنان خویشند و یک تن شخم و لحم
گر دمِ صلح‌ست یا خود ملحه‌ست
پیش چشم چون بهشت‌ست این زمین
خوشه‌ها آنبه رسیده تا میان
پُر بیابان سبزتر از گندنا
دست و چشم خویش را چون بر کنم؟
زان نماید مر شما را نیل خون
تا نماند خون، ببیند آب رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
که چنان حرمت، نظر را سگ نماست
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد گشت بابا یارِ تفت

بیان آن که مجموع عالم، صورتِ عقلِ کلّ است، چون با عقلِ کلّ به کز روی جفا کردی،
صورتِ عالم ترا غم فزاید، اغلب احوال، چنان که دل با پدر بد کردی، صورتِ پدر غم
فزاید ترا و توانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن، نور دیده بوده باشد و راحتِ جان

کُلِّ عالم صورتِ عقلِ کلّ است
چون کسی با عقلِ کلّ کفران فزود
صلح کن با این پدر، عاقی بهل ۳۲۶۰
پس قیامت نقدِ حال تو بود
من که صلح دایما با این پدر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی‌بینم جهان را پُر نعیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوش من ۳۲۶۵
شاخه‌ها رقصان شده چون تاپیان
برقِ آینه‌ست لامع از نمد
کوست بابایِ هر آن که اهلِ قُل است
صورتِ کلّ پیش او هم سگ نمود
تا که فرّش زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مُبدل شود
این جهان چون جنت‌ستم در نظر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
برگ‌ها کف‌زن مثالِ مُطربان
گر نماید آینه تا چون بود؟

از هزاران می‌نگویم من یکی ز آن که آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش و هم این گفت مؤده دادن‌ست عقل گوید مؤده چه؟ نقد من‌ست

قصه فرزندان عزیز علیہ السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند
می‌گفت آری دیدمش، می‌آید. بعضی شناختندش، بیهوش شدند،
بعضی شناختند، می‌گفتند خود مرده‌ای داد، این بیهوش شدن چیست؟

همچو پورانِ عزیزِ اندر گذر ۳۲۷۰
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پرسیدند ازو کای ره‌گذر
که کسی‌مان گفت که امروز آن سَنَد
گفت آری، بَعْدِ من خواهد رسید
بانگ می‌زد کای مُبَشِّرِ باش شاد ۳۲۷۵
که چه جای مؤده است ای خیره‌سر؟
وهم را مؤده‌ست و پیشِ عقلِ نقد
کافران را دَرَد و مؤمن را بشیر
زان که عاشق در دمِ نقدست مست
کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست ۳۲۸۰
کفر، قشرِ خشکِ رو بر تافته
قشرهای خشک را جا آتش است
مغز، خود از مرتبهٔ خوش برترست
این سخن پایان ندارد، باز گرد
درخورِ عقلِ عوام این گفته شد ۳۲۸۵
زَرِّ عقلت ریزه است ای مَتَّهَم
عقل تو قسمت شده بر صد مَتَّهَم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
جَو جَوی، چون جمع‌گردی ز اشتباه

آمده پسران ز احوالِ پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
از عزیزِ ما، عجب داری خبر؟
بعد نومی‌دی ز بیرون می‌رسد
آن یکی خوش شد، چو این مؤده شنید
وان دگر بشناخت، بیهوش افتاد
که در افتادیم در کانِ شکر
ز انک چشم و هم شد محجوبِ فَنَد
لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
لاجرم از کفر و ایمان برترست
کوست مغز، و کفر و دین او را دو پوست
باز ایمان قشرِ لذت یافته
قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است
برترست از خوش که لذت گُسترست
تا بَرآرد مُوسِمِ از بحرِ گرد
از سخن، باقی آن بنهفته شد
بر قراضه، مَهرِ سکه چون نَهَم؟
بر هزاران آرزو و طَمِّ و رَم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو سِکِّه پادشاه

دفتر چهارم

۳۲۹۰ ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام
 پس برو هم نام و هم القابِ شاه
 تا که معشوقت بود هم نان هم آب
 جمع کن خود را، جماعت رحمت‌ست
 زان که گفتن از برای باوری‌ست
 جانِ قسمت گشته بر حشوِ فلک
 ۳۲۹۵ پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی‌دانم، ولی مستیِ تن
 آنچنان که از عطسه و از خامیاز
 از تو سازد شه یکی زبینه جام
 باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نُقل شراب
 تا توانم با تو گفتن آنچه هست
 جانِ شرک از باوریِ حق ببری‌ست
 در میانِ شصت سودا مشترک
 پس جوابِ احمقان آمد سکوت
 می‌گشاید بی‌مرادِ من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاسْتَغْفِرُ اللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً

۳۳۰۰ هم‌چو پیغامبر ز گفتن، وز نثار
 لیک آن مستی شود توبه‌شکن
 حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز
 رازِ پنهان با چنین طبل و علم
 رحمتِ بی‌حد روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 ۳۳۰۵ می‌رود کآنجای بوی آب هست
 زان که آنجا گفت، زینجا دور شد
 دوربینانند و بس خفته‌روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 خود، خرد آن‌ست کو از حق چرید
 توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی‌تن، جامه کن
 مستی انداخت در دانای راز
 آب جوشان گشته از جَفَّ القَلَمِ
 خفته‌اید از درکِ آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویایِ سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی، از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای ره‌روان
 خواب آرد تشنگی بی‌خرد
 نه خرد کان را عَطَّارِدِ آورید

میان آن که عقل جزوی تا بگوریش نیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

۳۳۱۰ پیش‌بینی این خرد تا گور بود
 این خرد از گور و خاکی نگذرد
 و آن صاحب دل به نفخِ صور بود
 وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل، رُو بیزار شو
 همچو موسی، نور کی یابد ز جیب
 زین نظر وین عقل، ناید جز دوار
 از سخن‌گویی، مجوید ارتفاع ۳۳۱۵
 مَنصِبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست
 گر به فضلش پی بُردی هر فَضول
 عقلِ جزوی هم‌چو برق‌ست و دَرخِش
 نیست نورِ برق بهر رهبری
 برقِ عقلِ ما برای گریه است ۳۳۲۰
 عقلِ کودک گفت بر کُتَّابِ تَن
 عقلِ رنجور، آردش سوی طیب
 نَکِ شیاطین سوی گردون می‌شدند
 می‌ربودند اندکی زان رازها
 که روید، آنجا رسولی آمدست ۳۳۲۵
 گر همی جوید دُرِّ بی‌بها
 می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست
 نیست حاجت‌تان بدین راهِ دراز
 پیش او آید، اگر خائن نه‌اید
 سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل ۳۳۳۰
 سبزه گردی، تازه گردی در نَوی
 سبزه جان‌بخش که آن را سامری
 جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
 گر امین آید سوی اهلِ راز
 سرِ کُلاهِ چشم‌بندِ گوش‌بند ۳۳۳۵
 زان کُله مر چشمِ بازان را سدست
 چون بُرید از جنس با شه گشت یار
 راند دیوان را حق از مرصادِ خویش
 که سَری کم کُن، نه‌ای تو مُستبد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سُخره اُستاد و شاگردِ کتاب
 پس نظر بگذار، و بگزین انتظار
 منتظر را، به ز گفتن، استماع
 هر خیالِ شهوتی در ره، بُت‌ست
 کی فرستادی خدا چندین رسول؟
 در دَرخِشی کی توان شد سویِ وَخِش؟
 بلک امر است ابر را که می‌گری
 تا بگرید نیستی در شوقِ هست
 لیک نتواند به خود آموختن
 لیک نبود در دوا عقلش مُصیب
 گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
 تا شُهَب می‌راندشان زود از سَمَا
 هر چه می‌خواهید، زو آید به دست
 اُدْخُلُوا الْاَیَّاتَ مِنْ اَبْوَابِهَا
 از سویِ بامِ فلک‌تان راه نیست
 خاکی را داده‌ایم اسرارِ راز
 نیشکر گردید ازو، گرچه نی‌اید
 نیست کم از سُمِّ اسپِ جبرئیل
 گر توخاکِ اسپِ جبریلی شوی
 کرد در گوساله تا شد گوهری
 آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
 وا رهید از سر کُله مانند باز
 که ازو بازست مسکین و نژند
 که همه میلش سوی جنسِ خودست
 بر گشاید چشم او را بازدار
 عقلِ جزوی را ز استبدادِ خویش
 بلک شاگردِ دلی و مُستعد

دفتر چهارم

۳۳۴۰ رَوِّ بَرِّ دَل، رَوِّ که تو جزو دلی
 بندگی او به از سلطانیست
 هین که بنده پادشاهِ عادل
 که اَنَا خَيْرٌ دَمِ شیطانیست
 فرق بین و برگزین تو ای حبیب
 بندگی آدم از کِبَرِ بلیس
 گفت آن که هست خورشیدِ ره او
 حرفِ طُوبی هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
 سایه طوبی ببین و خوش بخرسپ
 سر بِنه در سایه بی سَرکَش بخرسپ
 ظَلَّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خوش مَضْجَعیست
 مُسْتَعِدَّ آن صفا را، مَهْجَعیست
 گر ازین سایه روی سوی منی
 زود طاغی گردی و ره گم کنی

پیان آن که یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
 چون نبی نیستی، ز امت باش چون که سلطان نه ای، رعیت باش
 پس رو خاموش باش، از خود زحمتی و رانی متراش

۳۳۵۰ پس برو خاموش باش، از اِنقیاد
 ورنه، گر چه مُسْتَعِدَّ و قابل
 هم ز استعداد و مانی، اگر
 صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بُدی شان صبر و حِلْم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مردِ مُفَلِّسِفِ روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچست اندر بحرِ روح
 این چنین فرمود این شاهِ رُسُل
 یا کسی کو در بصیرت های من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنگان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 زیر ظِلِّ امرِ شیخ و اوستاد
 مَسْخِ گردی تو ز لافِ کاملی
 سر کشتی ز استادِ راز و با خبر
 و ر بُوی بی صبر، گردی پاره دوز
 جمله نودوزان شدندی هم به عِلْم
 هم تو گویی خویش کَالْعَقْلُ عِقَال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت رانندیم اسپ از گزاف
 آشنا کردیم در بحرِ خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتیِ نوح
 که منم کشتی درین دریایِ کُل
 شد خلیفه راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نُبی لا عاصِمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوهِ فکرت بس بلند

پست مَنگر هان و هان این پست را
 در عَلُو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی، نداری باوَرَم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟
 ۳۳۶۵
 بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زَبَر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که برو مُهرِ خدایست و خِتام
 کی بگرداند حَدَثِ حکمِ سَبَقِ
 بر امیدِ آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اوّل روزِ آخرِ را بین
 چشمِ آخِرینتُ را کورِ کُهَن
 نبودش هر دم ز ره رفتن عِثار
 کن ز خاکِ پایِ مردی چشمِ تیز
 تا بیندازی سَرِ اوباش را
 سوزنی باشی، شوی تو ذوالفِقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را
 هر که آخِرین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خُفت‌خیز
 کُحلِ دیده ساز خاکِ پاش را
 که ازین شاگردی و زین اِفتقار
 سرمه کن تو خاکِ هر بُگزیده را
 چشمِ اشتر زان بود بس نوربار
 ۳۳۷۵
 چشمِ اشتر زان بود بس نوربار
 کو خورد از بهرِ نورِ چشمِ خار

قصه شکایتِ اشتر با شتر که من بسیار در روی اقم در راه رفتن،

تو کم در روی می آبی، این چراست؟ و جواب گفتن شتر او را

اُشتری را دید روزی اُستری
 گفت من بسیار می‌افتم برو
 خاصه از بالای کُهِ تا زیرِ کوه
 کم همی‌افتی تو در رُو، بهرِ چیست
 ۳۳۸۰
 در سَرِ آیم هر دم و زانو زَنم
 کژ شود پالان و رختم بر سرم
 همچو کمِ عقلی که از عقلِ تباه
 مَسخرهٔ ابلیس گردد در زَمَن
 در سر آید هر زمان چون اسپِ لَنگ
 چون که با او جمع شد در آخری
 در گریوه و راه و در بازار و کو
 در سَرِ آیم هر زمانی از شکوه
 یا مگر خود جانِ پاکت دولتیست؟
 پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
 وَز مکاری هر زمان زخمی خورم
 بشکند توبه بهر دم در گناه
 از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
 که بود بارش گران و راه سنگ

دفتر چهارم

- ۳۳۸۵ می‌خورد از غیب بر سر زخم او از شکستِ توبه، آن اِدبارخو باز توبه می‌کند با رایِ سُست دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را سُکُست ضعف اندر ضعف، و کِبَرش آنچنان ای شتر که تو مثالِ مؤمنی تو چه داری که چنین بی‌آفتی؟
- ۳۳۹۰ گفت گر چه هر سعادت از خداست سر بلندم من، دو چشم من بلند از سرِ گُه، من بینم پایِ کوه همچنان که دید آن صدرِ اجلّ آنچ خواهد بود بعدِ بیست سال حال خود تنها، ندید آن مُتقی نور در چشم و دلش سازد سکن همچو یوسف، کو بدید اوّل به خواب از پسِ ده سال بلک بیشتر نیست آن یَنْظُرِ بِنُورِ اللّهِ گراف نیست اندر چشم تو آن نور، رُو تو ز ضعفِ چشم بینی پیش پا پیشوا چشم‌ست دست و پای را دیگر آن که چشم من روشن‌ترست زان که هستم من ز اولادِ حلال تو ز اولادِ زِنایی بی‌گمان
- ۳۳۹۵
۳۴۰۰
۳۴۰۵

تصدیق کردن استر جواب‌های شتر را، و اقرار کردن به فضل او بر خود و از استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن، پدرازه و شاهانه

گفت آستر راست گفתי ای شتر این بگفت و چشم کرد از اشک پُر ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیده رَبُّ العِبَاد

چه زیان دارد گر از فرخندگی
 گفت چون اقرار کردی پیش من
 دادی انصاف و رهیدی از بلا
 ۳۴۱۰ خوی بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم، زلّتش عاریّه بود
 چون که اصلی بود جرم آن بلیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 ۳۴۱۵ رو که اکنون دست در دولت زدی
 ادخلی تو فی عبادی یافتی
 در عبادش راه کردی خویش را
 اهدنا گفتی صراط مستقیم
 نار بودی، نور گشتی ای عزیز
 ۳۴۲۰ اختری بودی، شدی تو آفتاب
 ای ضیاء الحق حسام‌الدین بگیر
 تا رهد آن شیر از تغییر طعم
 متصل گردد بدان بحر الّست
 ۳۴۲۵ منغذی یابد در آن بحر عسل
 غرّه‌ای کن شیروار ای شیرِ حق
 چه خبر جانِ ملولِ سیر را؟
 برنویس احوالِ خود با آب زر
 آب نیل‌ست این حدیثِ جان‌فزا
 در پذیری تو مرا در بندگی؟
 رو، که رستی تو ز آفاتِ زمن
 تو عدو بودی، شدی ز اهلِ ولا
 کز بد اصلی نیاید جز جُعود
 آرد اقرار و شود او توبه‌جو
 لاجرم اندر زمان توبه نمود
 ره نبودش جانبِ توبه نفیس
 واز زبانه نار و از دندانِ دد
 در فکندی خود به بختِ سَرمَدی
 ادخلی فی جنتی در بافتی
 رفتی اندر خلد از راهِ خفا
 دست تو بگرفت، و بُردت تا نعیم
 غوره بودی، گشتی انگور و مویز
 شاد باش، الله اعلم بالصواب
 شهد خویش اندر فکن در حوضِ شیر
 یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طعم
 چون که شد دریا، ز هر تغییر رست
 آفتی را نبود اندر وی عمل
 تا رود آن غرّه بر هفتم طبق
 کی شناسد موش غرّه شیر را؟
 بهر هر دریادلی نیکوگهر
 یا ریش در چشمِ قبطی خون نما

لاله کردنِ قبطی سبطی را که یک سو به نیتِ خویش از نیل پُر کن، و بر لب
 من نه تا بخورم به حقّ دوستی و برادری، که سو، که شما سبطیان بهر خود پرمی کنید،
 از نیل، آب صاف است، و سو که ما قبطیان پرمی کنیم، خون صاف است

دفتر چهارم

- ۳۴۳۰ من شنیدم که در آمد قِبَطِی
گفت هستم یار و خویشاوند تو
زان که موسی جادوی کرد و فسون
سِبْطِیان زو آبِ صافی می‌خورند
قِبَطِ اینک می‌مُرند از تشنگی
بهر خود یک طاس را پر آب کُن
چون برای خود کنی آن طاس پُر
من طُفیلِ تو، بنوشم آب هم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم
بر مراد تو رَوْم، شادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه
باز ازین سو کرد کژ، خون آب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت
ای برادر این گِرِه را چاره چیست؟
متقی آنست کو بیزار شد
قوم موسی شو، بخور این آب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
کی طُفیلِ من شوی در اِغتراف؟
کوه در سوراخِ سوزن کی رود؟
کوه را که کُن به استغفار، و خوش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن؟
خالق تزویر، تزویر ترا
آلِ موسی شو، که حیلست سود نیست
زهره دارد آب کز امرِ صمد
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟
نان کجا اصلاحِ آن جانی کند؟
- ۳۴۳۵ از عطش اندر وُثاقِ سِبْطِی
گشته‌ام امروز حاجتمند تو
تا که آبِ نیل، ما را کرد خون
پیش قِبَطِی خون شد آب، از چشم‌بند
از پی اِدبارِ خود یا بَدْرِگی
تا خورد از آبت این یارِ کُهَن
خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
که طُفیلِی در تَبَعِ بِحْجَدِ ز غَم
پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
بنده تو باشم، آزادی کنم
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
که بخور تو هم شد آن خونِ سیاه
قِبَطِی اندر خشم و اندر تاب شد
بعد از آن گفتش کای صَمصامِ زَفْت
گفت این را او خورد کو متقی‌ست
از رَه فرعون، و موسی‌وار شد
صلح کن با مه، ببین مهتاب را
بر عبادالله اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر، اُستاد شو
چون ترا کفری‌ست همچون کوهِ قاف
جز مگر که آن رِشته یکتا شود
جام مغفوران بگیر و خوش بکش
چون حرامش کرد حق بر کافران
کی خَرَد؟ ای مُفْتَرِی مُفْتَرِا
حیله‌ات بادِ تهی پیمودنی‌ست
گردد او؟ با کافران آبی کُند؟
زهر مار و کاهِشِ جان می‌خوری
کو دل از فرمانِ جانان بر کُند
- ۳۴۴۰
۳۴۴۵
۳۴۵۰
۳۴۵۵

- یا تو پنداری که حرفِ مثنوی
یا کلامِ حکمت و سرِّ نهان
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری
شاهنامه یا کلیله، پیش تو
فرق آنکه باشد از حقّ و مجاز
ورنه پُشک و مُشک پیش آخشی
خویشتن مشغول کردن از ملال
کاتشِ وسواس را و غصّه را
بهر این مقدار آتش شاندر
آتش وسواس را این بول و آب
لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک
نیست گردد و سوسه کُلیّ ز جان
زان که در باغی و در جویی پَرَد
یا تو پنداری که رویِ اولیا
در تعجّب مانده پیغامبر از آن
چون نمی‌بینند نورِ رومِ خلق؟
ور همی‌بینند، این حیرت چراست؟
سوی تو ماهست و سویِ خلقِ ابر
سوی تو دانهست و سویِ خلقِ دام
گفت یزدان که تَراهمْ یَنْظُرُون
می‌نماید صورت، ای صورت‌پرست
پیش چشمِ نقش، می‌آری ادب
از چه پس بی‌پاسخست این نقشِ نیک
می‌جنباند سر و سیلت ز جُود
حق، اگر چه سر جنباند برون
که دو صد جُنُبیدنِ سرِ ارزد آن
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
- ۳۴۶۰
- ۳۴۶۵
- ۳۴۷۰
- ۳۴۷۵
- ۳۴۸۰
- ۳۴۸۵
- چون بخوانی، رایگانش بشنوی
اندر آید زَغَبه در گوش و دهان
پوست بنماید، نه مغز دانه‌ها
رو نهان کرده ز چشمت دلبری
همچنان باشد که قرآن، از عَتُو
که کند کُحلِ عَنایتِ چشمِ باز
هر دو یکسانست چون نبود شمی
باشدش قصد، از کلامِ ذوالجلال
زان سخن بنشانند، و سازد دَوا
آبِ پاک و بول یکسان شدن به فن
هر دو بنشانند هم‌چون وقت خواب
که کلام ایزدست و روحناک
دل بیابد ره به سویِ گُلستان
هر که از سرِّ صحف بویی بَرَد
آنچنان که هست می‌بینیم ما؟
چون نمی‌بینند رویم مؤمنان؟
که سَبَق بُردست بر خورشید شرق
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
تا نبیند رایگان رویِ تو گَبر
تا ننوشد زین شرابِ خاصّ، عام
نقشِ حَمّام‌اند هُمْ لا یُبْصِرُونَ
که آن دو چشمِ مُردّه او ناظرست
کو چرا پاسم نمی‌دارد؟ عجب!
که نمی‌گوید سلامم را علیک؟
پاسِ آن که کردمش من صد سجود
پاسِ آن ذوقی دهد در اندرون
سرّ چنین جنباند آخرِ عقل و جان
پاسِ عقل آنست که افزایشد رشاد

دفتر چهارم

حق نجنباند به ظاهر سر ترا لیک سازد بر سران سرور ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان که سجود تو کنند اهل جهان
 آنچنان که داد سنگی را هُتر تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
 قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق گوهری گردد، برد از زر سبق
 جسم خاکست و چو حق تابی‌ش داد در جهانگیری چو مه شد اوستاد
 هین طلسمست این و نقشِ مرده است احمقان را چشمش از ره بُرده است
 می‌نماید او که چشمی می‌زند ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

۳۴۹۰

در خواستنِ قِبْطِیِ دعای خیر و هدایت از سِبْطِی، و دعا کردنِ سِبْطِی
 قِبْطِی را به خیر، و متجرب شدن از اَکْرَمُ الاَکْرَمِینَ وَاَرْحَمُ الرّاحِمِینَ

گفت قِبْطِی تو دعایی کن، که من از سیاهی دل ندارم آن دهن
 که بود که قفلِ این دل وا شود زشت را در بزمِ خوبان جا شود
 مَسْخِی از تو صاحبِ خوبی شود یا بلیسی باز کَرّوبی شود
 یا به فرّ دستِ مریم بویِ مُشک یابد و تَرّی و میوه، شاخِ خشک
 سِبْطِی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدایِ عالمِ جَهْر و نَهْف
 جز تو پیشِ کی بر آرد بنده دست؟ هم دعا و هم اجابت از تو است
 هم ز اوّل تو دهی میلِ دعا تو دهی آخرِ دعاها را جزا
 اوّل و آخرِ تویِ ما در میان هیچِ هیچی، که نیاید در بیان
 این چنین می‌گفت، تا افتاد طشت از سرِ بام، و دلش بیهوش گشت
 باز آمد او به هوش اندر دعا لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 در دعا بود او که ناگه نعره‌ای از دل قِبْطِی بَجَسْت و غُرّه‌ای
 که هِلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا بَبِیْرَمُ زود زَنَارِ کُهْن
 آتشی در جانِ من انداختند مر بلیسی را به جان بنواختند
 دوستی تو، و از تو ناشکفت حَمْدُ اللَّهِ عاقبت دستم گرفت
 کیمیایی بود صحبت‌های تو کم مباد از خانهٔ دل پای تو
 تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خلد چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
 سیل بود آن که تنم را در رُبود بُرد سیلم تا لبِ دریایِ جود

۳۴۹۵

۳۵۰۰

۳۵۰۵

- ۳۵۱۰ من به بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم، دُر گرفتم کیل کیل
 طاس آوردش که اکنون آبگیر گفت رُو شد آبها پیشم حقیر
 شربتِ خوردم ز اَلله اشترئِ تا به محشر تشنگی ناید مرا
 آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد چشمه‌ای در اندرونِ من گشاد
 این جگر، که بود گرم و آب‌خوار گشت پیش همّتِ او آبِ خوار
 ۳۵۱۵ کافِ کافی آمد او بهرِ عباد صدقِ وعده کهی‌عص
 کافی‌ام، بدهم ترا من جمله خیر بی‌سبب بی‌واسطه یاری غیر
 کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
 بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
 کافی‌ام، بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم
 ۳۵۲۰ موسی را دل دهم با یک عصا تا زند بر عالمی شمشیرها
 دستِ موسی را دهم یک نور و تاب که طپانچه می‌زند بر آفتاب
 چوب را ماری کنم من، هفت‌سر که نزاید ماده مار او را ز نر
 خون نیامیزم در آبِ نیل من خود کنم خون عین آبش را به فن
 شادیت را غم کنم چون آبِ نیل که نیابی سوی شادی‌ها سیل
 ۳۵۲۵ باز چون تجدیدِ ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
 موسی رحمت ببینی آمده نیلِ خون بینی ازو آبی شده
 چون سر رشته نگه داری درون نیلِ ذوقِ تو نگرده هیچ خون
 من گمان بُردم که ایمان آورم تا ازین طوفانِ خون آبی خورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند در نهادِ من، مرا نیلی کند
 ۳۵۳۰ سوی چشمِ خود یکی نیلم روان برقرارم پیش چشمِ دیگران
 همچنان که این جهان پیشِ نبی غرق تسبیح‌ست و پیشِ ما غبی
 پیش چشمش این جهان پُر عشق و داد پیش چشمِ دیگران مرده و جماد
 پست و بالا پیش چشمش تیزرُو از کلوخ و خِشت، او نکته شنو
 با عوام این جمله بسته و مُرده‌ای زین عجب‌تر من ندیدم پَرده‌ای
 ۳۵۳۵ گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حُفره به چشمِ اولیا
 عامه گفتندی که پیغامبر تُرش از چه گشته‌ست و شده‌ست او ذوق‌کش؟
 خاص گفتندی که سوی چشمتان می‌نماید او تُرش ای اُمّتان

دفتر چهارم

یک زمان درچشم ما آید، تا خنده‌ها ببیند اندر هل آتی
 از سرِ آمدن بنماید آن مُنعکسِ صورت، به زیر آ ای جوان
 آن درختِ هستی است آمدنِ آن تا بر آنجایی، نماید نو کهن ۳۵۴۰
 تا بر آنجایی ببینی خارزار پُر ز کزدم‌های خشم و پُر ز مار
 چون فرود آیی، ببینی رایگان یک جهان پُر گل‌رُخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکاری شوهر را گفت کی آن خیالات از سر آمدن
 می نماید ترا، که چنین با نماید چشم آدمی را سر آن آمدن. از سر آمدن
 فرود آیی تا آن خیال با برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می دید خیال نبود،
 و جواب این مثالی است نه مثل. در مثال همین قدر بس بود که اگر
 بر سر آمدن زلفی، هرگز آنها ندیدی، خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مَوْلِ خود پس به شوهر گفت زن، کای نیکبخت
 چون برآمد بر درخت آن زن، گریست ۳۵۴۵
 گفت شوهر را کای مآبونِ رد تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
 گفت شوهر نه سرت گویی بگشت زن مکرر کرد که آن با برطله
 گفت ای زن هین فرود آ از درخت ۳۵۵۰
 چون فرود آمد بر آمد شوهرش گفت شوهر کیست آن ای روسپی
 گفت زن نه نیست اینجا غیر من او مکرر کرد بر زن آن سخن
 از سر آمدن من همچنان ۳۵۵۵
 هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست بر زند در پیش شوی گول خود
 من برآیم میوه چیدن بر درخت چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟ ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای؟
 ورنه اینجا نیست غیر من به دشت کیست بر پُشتت فرو خفته؟ هله
 که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت زن کشید آن مَوْل را اندر برش
 که به بالای تو آمد چون کپی؟ هین سرت برگشته شد هرزه متن
 گفت زن این هست از آمدن کژ همی دیدم که تو ای قَلتبان
 این همه تخیل از آمدن است

هَزَلِ تَعْلِيمِست آن را جِدِ شنو تو مشو بر ظاهرِ هَزَلِش گرو
هر جِدِی هزلست پیش هازلان هزلها جِدّست پیش عاقلان
کاهلان اَمْرودبُن جویند لیک تا بدان اَمْرودبُن راهیست نیک
۳۵۶۰ نقل کن ز اَمْرودبُن، که اکنون بَرُو گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این مَنی و هستی اوّل بود که بَرُو دیده کژ و اَحول بود
چون فرود آیی ازین اَمْرودبُن کژ نماند فکرت و چشم و سَخُن
یک درختِ بخت بینی گشته این شاخ او بر آسمانِ هفتمین
چون فرود آیی، ازو گردی جدا مُبَدَلش گرداند از رحمت، خدا
۳۵۶۵ زین تواضع که فرود آیی، خدا راست بینی بخشد آن چشمِ ترا
راست بینی گر بُدی آسان و زَب گفت بنما جُزو جُزو از فوق و پست
آنچنان که پیش تو آن جزو هست بعد از آن بَرِ رُو بر آن اَمْرودبُن
که مُبَدَل گشت و سبز از اَمْرِ کُن چون درختِ موسوی شد این درخت
شاخِ او اِنّی اَنَا اللهُ می‌زند آتش او را سبز و خَرَم می‌کند
این چنین باشد اِلهی کیمیا زیرِ ظِلّش جمله حاجات روا
که درو بینی صفاتِ ذوالجلال آن مَنی و هستیات باشد حلال
اَصْلُهُ ثابت و فَرَعُهُ فِی السَّمَا شد درختِ کژ مُقَوِّم، حق‌نما

باقی قصه موسی علیه السلام

که آمدش پیغام از وَحیِ مُهِم که کژی بگذار اکنون فَاَسْتَقِم
این درختِ تن، عصای موسیست که امْرَش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شرّ او بعد از آن بر گیر او را ز امرِ هُو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب چون به امْرش بر گرفتی، گشت خوب
اوّل او بُد برگ‌افشان بَرّه را گشت مُعْجَز آن گروهِ غَرّه را
گشت حاکم بر سرِ فرعونیان آبشان خون کرد، و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ از ملخ‌هایی که می‌خوردند برگ
۳۵۷۵ تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر مُنتها

دفتر چهارم

- کین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟
 امر آمد که اِتِّبَاعِ نوح کن
 زان تغافل کُن، چو داعی رهی
 کمترین حکمت، کزین اِلْحاحِ تو
 تا که ره بنمودن و اِضلالِ حق
 چون که مقصود از وجود، اظهار بود
 دیو، اِلْحاحِ غَوایت می‌کند
 چون پیایی گشت آن امرِ شُجون
 تا به نفسِ خویش فرعون آمدش
 کانچ ما کردیم، ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت، فرمان‌پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت، ای امین
 گفت یا رب می‌فریبد او مرا
 بشنوم؟ یا من دهم هم خُدعه‌اش؟
 که اصلِ هر مکرری و حیلِت پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن
 هین بجنبان آن عصا، تا خاک‌ها
 وان ملخ‌ها در زمان گردد سیاه
 که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی، بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و ماکول آمد جانِ عام
 می‌چرد آن برّه و قِصَابُ شاد
 کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی
 کارِ خود کن، روزی حکمت بچِر
 خوردنِ تن مانع این خوردن‌ست
 شمعِ تاجر آنکه‌ست افروخته
- چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترکِ پایان‌بینی مَشروح کن
 امر بَلِّغُ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لِجاج و آن عُتُو
 فاش گردد بر همه اهل و فِرَق
 بایدش از پند و اِغوا آزمون
 شیخ‌الْحاحِ هِدایت می‌کند
 نیل می‌آمد سراسر جمله خون
 لابه می‌کردش، دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی اِیرادِ سَخُن
 من به عَزّتِ خُوگَرَم، سختم مگیر
 تا ببندد این دهانه آتشین
 می‌فریبد او فریبنده ترا
 تا بداند اصل را آن فرع‌کَش
 هر چه بر خاکست اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هرچه ملخ گرددش فَنّا
 تا ببیند خلق تبدیلِ اِله
 آن سبب بهرِ حجاب‌ست و غِطّا
 تا منجّم رو به اِستاره کند
 سوی بازار آید، از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه‌جوی
 همچو آن برّه چرنده از حُطّام
 کو برای ما چَرَدِ برگِ مراد
 بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی
 تا شود فربه دلِ با کَرّ و فَر
 جان چو بازرگان و تن چون رهن‌ست
 که بود رهن چو هیزم سوخته

- ۳۶۱۰ که تو آن هوشی، و باقی هوش‌پوش
 دان که هر شهوت چو خم‌ست و چو بنگ
 خمز تنها نیست سرمستی هوش
 آن بلیس از خم خوردن دور بود
 مست آن باشد، که آن بیند که نیست
- ۳۶۱۵ این سخن پایان ندارد موسیا
 همچنان کرد و هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
- ۳۶۲۰ نفس، فرعون‌ست هان سیرش مکن
 بی تَفِ آتش نگرده نفس خوب
 بی‌مَجَاعَتِ نیست تن جنبش‌کنان
 گر بگرید ور بنالد زارِ زار
 او چو فرعون‌ست، در قحط آنچنان
- ۳۶۲۵ چون که مستغنی شد او، طاغی شود
 پس فراموشش شود، چون رفت پیش
 سال‌ها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد
 که من آنجا بوده‌ام، این شهر نو
- ۳۶۳۰ بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روحِ موطن‌های خویش
 می‌نیارد یاد؟ کین دنیا چو خواب
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 اجتهادِ گرم ناکرده که تا
- ۳۶۳۵ سر برون آرد دلش از بُخَشِ راز
 خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
 پَرْدَهٗ هوش‌ست، و عاقل زوست دنگ
 هر چه شهوانی‌ست بندد چشم و گوش
 مست بود او از تکبّر وز جُحود
 زر نماید آنچه مِسِّ و آهنی‌ست
 لب بجنبان تا برون روژد گیا
 سبز گشت از سنبل و حَبِّ ثَمین
 قحط دیده، مُرده از جُوعِ البَقَر
 آن دمی و آدمی و چارپا
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
 تا نیارد یاد از آن کُفَرِ کُهن
 تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
 آهن سردی‌ست می‌کوبی، بدان
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
 خر چو بار انداخت، اسکیزه زند
 کارِ او زان آه و زاری‌های خویش
 یک زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهرِ خُود
 نیست آن من درینجام گرو
 هم درین شهرش به دست ابداع و خو
 که بُدستش مسکن و میلاد پیش
 می‌فرو پوشد، چو اختر را سحاب
 گردها از درک او ناروفته
 دل شود صاف، و ببیند ماجرا
 اوّل و آخر ببیند چشم‌باز

دفتر چهارم

آمده اوّل به اقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میلِ کودکان با مادران ۳۶۴۰
همچو میلِ مُفَرَطِ هر نو مُرید
جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُلّست
سایه‌اش فانی شود آخرِ درو
سایهٔ شاخِ دگر ای نیکبخت
باز از حیوان، سوی انسانی‌اش ۳۶۴۵
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقل‌هایِ اوّلینش یاد نیست
تا رَهْد زین عقلِ پُر حرص و طلب
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش
باز از آن خوابش به بیداری کشند ۳۶۵۰
که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب؟
چون ندانستم؟ که آن غم و اعتلال
همچنان دنیا که حُلْمِ نایمست
تا بر آید ناگهان صبحِ اجل
خنده‌اش گیرد از آن غم‌های خویش ۳۶۵۵
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
آنچه کردی اندرین خوابِ جهان
تا نپنداری که این بد کردنیست
بلک این خنده بود گریه و زَفیر
گریه و دَرْد و غم و زاریِ خود ۳۶۶۰
ای دَریده پوستانِ یوسفان
گشته گرگان، یک به یک خُوهای تو
خون نَخُسپد بعد مرگت در قِصاص

وز جمادی در نباتی اوفتاد
وز جمادی یاد ناورد از نَبَرْد
نامدش حالِ نباتی هیچ یاد
خاصه در وقتِ بهار و ضیّمران
سِرِّ میلِ خود نداند در لبان
سویِ آن پیر جوانبختِ مجید
جنبش این سایه زان شاخِ گل‌ست
پس بداند سِرِّ میل و جُست و جو
کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟
می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفْت
هم ازین عقلش تَحَوُّلِ کردنیست
صد هزاران عقل بیند بُوالعَجَب
کی گذارندش در آن نِسیانِ خویش
که کند بر حالت خود ریش‌خند
چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
فعلِ خواب‌ست و فریب‌ست و خیال
خفته پندارد که این خود دایمست
وا رَهْد از ظلمت ظنّ و دغل
چون ببیند مُسْتَقَرّاً و جای خویش
روزِ محشر یک به یک پیدا شود
گرددت هنگام بیداری عیان
اندرین خواب، و ترا تعبیر نیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
شادمانی دان به بیداریِ خود
گرگ بر خیزی ازین خوابِ گران
می‌درانند از غضبِ اعضای تو
تو مگو که مُردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیل‌سازی‌ست پیش زخمِ آن قصاص این بازی‌ست
 ۳۶۶۵ زین لَعِبِ خواندست دنیا را خدا کین جزا لَعَب‌ست پیشِ آن جزا
 این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ای‌ست آن چو اِخْصَا است و این چون ختنه‌ای‌ست

بیان آن که خَلْقِ دوزخ‌گر سگاند، و نالانده‌به‌حق که روزی‌های
 ما را فربه‌گردان، و زوودا‌به‌ما رسان که ما را صبرنماند

این سخن پایان ندارد موسیا این سخنان را در گیا
 تا همه زان خوش علف فربه شوند هین که گُرگانند ما را، خشم‌مند
 ناله گُرگانِ خود را مُوقِنیم این خران را طعمه ایشان کنیم
 ۳۶۷۰ این خران را، کیمیای خوش دمی از لبِ تو، خواست کردن آدمی
 تو بسی کردی به دعوت لطف و جُود آن خران را طالع و روزی نبود
 پس فرو پوشان لحافِ نعمتی تا بَرَدشان زود خوابِ غفلتی
 تا چو بجهند از چنین خواب این رده شمع مُرده باشد و ساقی شده
 داشت طغیانشان ترا در حیرتی پس بنوشند از جزا هم حسرتی
 ۳۶۷۵ تا که عدلِ ما قدم بیرون نهد در جزا هر زشت را درخور دهد
 که آن شهی که می‌ندیدندیش فاش بود با ایشان، نهان اندر معاش
 چون خرد، با تُست مُشْرِف بر تَنَّتِ گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 نیست قاصر دیدنِ او ای فلان از سکون و جُنُبشت در امتحان
 چه عجب گر خالقِ آن عقل نیز با تو باشد، چون نه‌ای تو مُستَجِیز
 ۳۶۸۰ از خرد غافل شود، بر بد تَنَدِ بعدِ آن عقلش ملامت می‌کند
 تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی کز حضورستش ملامت کردنی
 گر نبودی حاضر و غافل بُدی در ملامت کی ترا سیلی زدی؟
 ور ازو غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون و تَفَس تو؟
 پس تو و عقلت چو اُصْطِرلاب بود زین بدانی قُربِ خورشید وجود
 ۳۶۸۵ قُربِ بی‌چون‌ست عقلت را به تو نیست چپّ و راست و پس یا پیش رو
 قُربِ بی‌چون چون نباشد شاه را؟ که نیابد بحث عقل آن راه را
 نیست آن جُنُبش که در اِصْبَع تراست پیش اِصْبَع یا پَسَش یا چپّ و راست

دفتر چهارم

- وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رود
از چه ره می‌آید اندر اِصْبَعَت
نورِ چشم و مردمک، در دیده‌ات
۳۶۹۰
- وقتِ بیداری قرینش می‌شود
که اِصْبَعَت بی او ندارد مَنفَعَت
بی‌جهت دان عالم امر و صِفَات
بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
عقل‌تر از عقل، و جان‌تر هم ز جان
آن تَعَلُّق هست بی‌چون ای عمو
غیر فَصَل و وَصَل نَدیشد گُمان
لیک پی بُردن بِنَشاند غَلیل
تا رگِ مردیت آرد سوی وَصَل
بستهٔ فَصَل‌ست و وَصَل‌ست این خرد
بحث کم جوید در ذاتِ خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اِله
وهم او آن‌ست که آن خود عینِ هوست
تا نباشد در غلط سَوْدَاپَز او
بی‌ادب را سرنگونی داد رَب
می‌رود، پندارد او کو هست چیر
کو نداند آسمان را از زمین
از عظیمی وز مَهَابت گُم شوید
حدِّ خود داند، ز صانع تن زَنَد
کز شمار و حدِّ برون‌ست آن بیان
۳۶۹۵
- وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رود
از چه ره می‌آید اندر اِصْبَعَت
نورِ چشم و مردمک، در دیده‌ات
عالم خلق‌ست با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت بُد عقل، و عَلَامُ البیان
بی‌تَعَلُّق نیست مخلوقی بدو
زان که فَصَل و وَصَل نبود در روان
غیر فصل و وصل، پی بر از دلیل
پئی پیایی می‌بر، ار دوری ز اصل
این تَعَلُّق را خرد چون ره بَرَد؟
زین وصیت کرد ما را مصطفی
آن که در ذاتش تفکر کردنی‌ست
هست آن پندارِ او، زیرا به راه
هر یکی در پرده‌ای، موصول خُوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
وان که اندر وهم او ترکِ ادب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر
زان که حدِّ مَسْت باشد این چنین
در عجبهاش به فکر اندر روید
چون ز صُنْعش ریش و سبَلت گُم کند
جز که لا اُحْصی نگوید او ز جان
۳۷۰۰
- ۳۷۰۵

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن که
 ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و بگو
 کوه قاف که صفت عظمت او در کفایت نیاید که پیش
 آن ادراک با خدا شود و لایه کردن ذوالقرنین که از صنایعش
 که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان تر بود، بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمرّد بود صاف	۳۷۱۰
گرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط	
گفت تو کوهی، دگرها چیستند	که به پیشِ عظیم تو بازیستند	
گفت رگ‌های من اند آن کوه‌ها	مثل من نبوند در حُسن و بها	
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان	
حق چو خواهد زلزله شهری، مرا	گوید او، من بر جهانم عرق را	۳۷۱۵
پس بجنابم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشتست شهر	
چون بگوید بس، شود ساکن رگم	ساکنم، وز روی فعل اندر تگم	
همچو مَرّهَم ساکن و بس کارکن	چون خرد، ساکن وز او جنبان سخن	
نزد آن کس که نداند عقلش این	زلزله هست از بُخارات زمین	

موری بر کاغذ می رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری
 دیگر که چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن، منر
 از ایشان می بینم موری دگر که از هر دو چشم روشن تر بود
 گفت من بازور استایم کی انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورِ دگر این راز هم	۳۷۲۰
که عجایب نقش‌ها آن کلک کرد	هم‌چو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد	

دفتر چهارم

- گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سؤم کز بازوست
هم‌چنین می‌رفت بالا، تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
۳۷۲۵
- وین قلم در فعل فرعست و اثر
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
مهتر موران فطین بود اندکی
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
جز به عقل و جان نجنبد نقش‌ها
بی ز تقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چون که کوه قاف در نطق سفت
از صفات حق بکن با من بیان
که بیان بر وی تواند بُرد دست
بر نویسد بر صحایف زان خبر
از عجب‌های حق ای حبر نکو
کوه‌های برف پُر کردست شاه
می‌رسد در هر زمان برفش مدد
می‌رساند برف سردی تا ثری
دم به دم ز انبار بی‌حد و شگرف
تف دوزخ محو کردی مرا
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دره‌ای‌ست
برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی؟
که عقول خلق، زان کان یک جوست
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
زانک نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی، تکلف می‌کنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت
- گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سؤم کز بازوست
هم‌چنین می‌رفت بالا، تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
۳۷۳۰
- کای سخن‌گوی خبیر رازدان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست
یا قلم را زهره باشد که به سر
گفت کمتر داستانی باز گو
گفت اینک دشت سیصدساله راه
کوه بر که، بی‌شمار و بی‌عدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف
گر نبود این چنین وادی، شها
غافلان را کوه‌های برف دان
گر نبود عکس جهل برف‌باف
آتش، از قهر خدا خود ذره‌ای‌ست
با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی‌چون و چگونه معنوی
گر ندیدی، آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه، نه بر آیات دین
مرغ را جؤلانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نی، زند نی گردنت
- ۳۷۳۵
- ۳۷۴۰
- ۳۷۴۵

۳۷۵۰ پس همین حیران و وَّالِه باش و بَس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زَفَتِ زَفَتِ ست و چو لرزان می‌شوی
زان که شکلِ زَفَتِ بهرِ مُنکرست
تا درآید نَصْرِ حَقِّ از پیش و پس
با زبانِ حالِ گفتی اِهْدِنَا
می‌شود آن زَفَتِ نرم و مُسْتَوِی
چون که عاجز آمدی، لطف و پرست

نمودنِ جبرئیلِ علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و
سَلَّم، به صورتِ خویش و از، مقصدِ پر او چون یک پر ظاهر
شد، افق را بگرفت و آفتابِ محبوب شد با همه شعاعش

۳۷۵۵ مصطفی می‌گفت پیشِ جبرئیل
مر مرا بنما تو، محسوس، آشکار
گفت نتوانی و طاقتِ نَبُودَتِ
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حسّ تن سَقِیم
بر مثالِ سنگ و آهن این تَنَه
۳۷۶۰ سنگ و آهن مَوْلِدِ ایجادِ نار
باز آتش، دستکارِ وصفِ تن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار
لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون
ظاهرِ این دو به سندانِ زبون
۳۷۶۵ پس به صورت، آدمی فرعِ جهان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
چون که کرد إلحاح، بنمود اندکی
شهری، بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
آن مَهَابتِ قسمتِ بیگانگان
۳۷۷۰ هست شاهان را زمانِ بر نشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
که چنان که صورت تست، ای خلیل
تا بینم مر ترا نَظَّارِ هوار
حس ضعیفست و تَنُک، سخت آیدت
تا چد حدّ حس نازکست و بی‌مدد
لیک در باطن یکی خُلُقِ عظیم
لیک هست او در صفت آتش‌زنه
زاد آتش، بر دو والدِ قهربار
هست قاهر بر تن او و شُعله‌زن
که ازو مقهور گردد بُرجِ نار
رَمَزِ نَحْنُ الْأَخِرُونَ السَّابِقُونَ
در صفت از کانِ آهن‌ها فزون
وز صفت، اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیطِ هفت چرخ
هَبِیتِی که کُهْ شود زو مُنْذَکی
از مَهَابتِ گشت بیهش مصطفی
جبرئیل، آمد در آغوش کشید
وین تَجُمُّشِ دوستان را رایگان
هَوَلِ سرهنگان و صارم‌ها به دست
که بلرزد از مَهَابتِ شیرها

دفتر چهارم

بانگِ چاوشان و آن چوگان‌ها این برای خاص و عام ره‌گذر از برای عام باشد این شکوه تا من و ماهای ایشان بشکند شهر از آن آمن شود، کان شهریار پس بمیرد آن هوس‌ها در نفوس باز چون آید به سوی بزمِ خاص حلم در حلم‌ست و رحمت‌ها به جوش طبل و کوسِ هَوْل باشد وقتِ جنگ هست دیوانِ محاسب، عام را آن زره و آن خود مر چالیش‌راست این سخن پایان ندارد ای جواد اندر احمد آن حسی کو غارب‌ست و آن عَظِيمُ الخُلُقِ او کان صفدرست جای تغییرات، اوصافِ تن‌ست بی ز تغییری، که لا شَرْقِيَّةُ آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟ جسم احمد را تعلق بُد بدان همچو رنجوری و همچون خواب و درد خود نتوانم ور بگویم وصفِ جان روبَهَش گر یک دمی آشفته بود خفته بود آن شیر کز خواب‌ست پاک خفته سازد شیر خود را آنچنان ورنه در عالم کرا زهره بُدی کفِ احمد زان نظر مخدوش گشت مه همه کف‌ست مُعْطَى نورپاش احمد آر بگشاید آن پَرِّ جلیل چون گذشت احمد ز سِدْره و مَرْصَدَش	۳۷۷۵
که شود سُست از نهی‌ش جان‌ها که کُنْدَشان از شهنشاهی خَبَر تا کلاه کِبَر نهند آن گروه نفس خودبین فتنه و شرِّ کم کند دارد اندر قَهْر، زخم و گیر و دار هَيْبَتِ شه مانع آید زان نُحوس کی بود آنجا مَهَابت یا قِصاص؟ نشوی از غیرِ چنگ و ناخروش وقتِ عشرت با خواص، آواز چنگ وان پری رویان، حریفِ جام را وین حریر و رود، مر تعریش‌راست ختم کن، وَاللَّهِ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ خُفته این دم زیرِ خاکِ یَثْرَب‌ست بی‌تَغْيِيرٍ مَقْعَدِ صِدْقِ اندرست روح باقی آفتابی روشن‌ست بی ز تبدیلی، که لا غَرْبِيَّةُ شمع از پروانه کی بیهوش شد؟ این تَغْيِيرُ آن تَن باشد، بدان جان ازین اوصاف باشد پاک و فَرْد زلزله افتد درین کون و مکان شیرِ جان مانا که آن دم خفته بود اینْت شیرِ نَرْمَسَارِ سَهْمَنَاکِ که تمامش مُرده دانند این سگان که رُبودی از ضعیفی، تَرْبُدی بحرِ او از مِهْرِ کفِ پُر جوش گشت ماه را گر کف نباشد، گو مباش تا ابد بیهوش ماند جبرئیل وز مقامِ جبرئیل و از حَدَش	۳۷۸۰
	۳۷۸۵
	۳۷۹۰
	۳۷۹۵
	۳۸۰۰

گفت او را هین بپر اندر پیم
 باز گفت او را، بیا ای پرده‌سوز
 گفت بیرون زین حد، ای خوش‌فرّ من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بیهشی‌ها جمله اینجا بازی‌ست
 ۳۸۰۵ جبرئیل! گر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقتِ فروز
 این حدیثِ مُنقلب را گور کن
 بند کن مشکِ سخن‌شاشیت را
 آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
 ۳۸۱۰ لا تُخَالِفُهُمْ حَبِيبِي دَارِهِمْ
 أَعْطِ مَا شَاءُوا وَرَأْمُوا، وَارْضِهِمْ
 تا رسیدن در شه و در نازِ خوش
 موسیا در پیش فرعون زَمَن
 ۳۸۱۵ آب اگر در روغنِ جوشان کنی
 نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب
 وقتِ عَصَر آمد سخن کوتاه کُن
 گو تو مر گل‌خواره را که قند به
 نطقِ جان را روضه جانیستی
 ۳۸۲۰ این سرِ خر در میانِ قندزار
 ظن ببرد از دور، کان آن‌ست و بس
 صورتِ حرف آن سرِ خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسامُ الدّین در آر
 تا سرِ خر چون بمرّد از مَسَلَخَه
 ۳۸۲۵ هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلک محمودی ای خورشیدِ فاش
 تا زمینی با سَمایی بلند
 تفرقه برخیزد و شَرک و دُوی
 گفت رُو رُو من حریف تو نیم
 من به اوجِ خود نرفتسم هنوز
 گر زنم پّری، بسوزد پّر من
 بیهشیِ خاصگان اندر اَخَصَّ
 چند جان داری؟ که جان پردازی‌ست
 تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
 جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را، برعکس، صیدِ گور کُن
 وا مَكُن انبانِ قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی‌ست این
 یا غَرِيباً نازِلاً فی دَارِهِمْ
 یا ظَعِيناً ساكِناً فی اَرْضِهِمْ
 رازیا با مُر غَزَى می‌ساز خوش
 نرم باید گفت، قَوْلًا لِّيناً
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وَسَوْسَه مَفْرُوش در لِينِ الْخَطَابِ
 ای که عَصَرْت عَصْر را آگاه کُن
 نرمی فاسد مَكُن، طِينَش مَدِه
 گر ز حرف و صوت مُسْتَعْنِي‌ستی
 ای بسا کس را که بنهادست خار
 چون قُجِحِ مَغْلُوب، وا می‌رفت پس
 در رَزِ مَعْنِي و فَرْدُوسِ بَرِين
 این سرِ خر را در آن بِطِيخِ زَار
 نشوِ دیگر بَخَشَدَشِ آن مَطْبَخَه
 نه، غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک‌دل و یک‌قبله و یک‌خُو شوند
 وحدت‌ست اندر وجودِ معنوی

